کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان باقر اصفهانی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب ۸۶۸۱۲
خطی «فهرست شده» ۱۳۴۴۷
بازدید شد ۱۳۸۵

چو غیر از نقد مهر و حب نیست در گنجینه باقر
شفاعت کن به لطف خویشتن در حشر داعی را

بود کار فلک پیوسته فکر حیله سازیها — که با مردم نماید بر سر این حیله بازیها
بچشم من فلک را مهر تابان شاهدی باشد — که گیسوی شبش بر خاک می‌باشد از درازیها
کسی که دامن شب گردون ستمگر چه با دارم — که دیگر با که خواهد کرد چندین ترکتازیها
بود در کویتها رتبه ارباب هوس را — که خوبان را نباشد خوش تمام کارسازیها
چو بوسید از بزرگان جهان گشتم تعظیم شد — که خود در کار حق صورت نبندد کارسازیها
بعهد ما عیار غم چنان بگرفته دلها را — که باشد لذتی اطفال را در خاک بازیها

چو دردی نال نو هم باقر سر خود در گریبان کش
که می زیبد شان جهان گردون فرازیها

در ایام تو نام وصل رفت از خاطرها — ز راه تیره بختان گشت روشن چشم کوکبها
اسیران محبت را تو گر راحت روا بینی — نماید چون شرار سنگ باید عرض مطلبها
اگر لعل لب جانان نگردد ساقی مجلس — که گردی باده گلگون جان در ظرف قالبها
کنون یکسو میان کافر و مومن نمیگنجد — نمی‌شد اهل عالم را در ایام تو مذهبها
نمی طرفها نباشد جای باده آن دهن گردد — ز بس گردیده تنگ از ناله عشاق مشربها
در آن محفل که ما را عشق گرم گفتگو دارد — نفس از سینه نشنید فغان برخیزد از لبها

دل ازما برد

دل از ما برد آخر طفل میباکی که در عهدش — معلم درس عشق و عاشقی گوید بمکتبها
تغافل همچو بوی غنچه میخیزد از آن نرگس — تبسم همچو آب لعل میگردد در آن لبها
نبودی گر بدلها خار خار غمزه جانان — که سر میداد در پیراهن عشاق عقربها
دلم شاد است و روزم خوش که از شب بر سر چرخ — هلالی بر زه آب زندگی چون جام غبغبها
جهان باشد که بر مینای نازک دل خود سنگی — که می‌آید اگر از ناله من یک یاربها

نه تنها ز آشنایان از غمت بیگانه شد باقر
بجان الفت نمیگیرد در عهد تو قالبها

شکست ناز و جلوه سرو قد شمشاد را — بوی زلفت از وزیدن باز دارد باد را
تیشه بر خارا بذوق لعل شیرین میزند — معدن یاقوت باشد بیستون فرهاد را
طفل نادانی دل از ما برد و گر استاد نیست — صفحه تعلیم داد ابجد سیلی استاد را
میتوانم خون بهای خویش از قاتل گرفت — گر نسازد آب خونم خنجر جلاد را
کیسه ام هرگز نمیگیرد تهی از نقد عشق — لاله سان در سینه دارم داغ مادرزاد را
بار دیگر زنده گردیدن عجب آید فتنه — بندگی دشوار باشد بنده آزاد را

چون تواند داشت تاب ناله باقر دلت
کوه دور انداز در از هیبت بلی این فریاد را

چون نریزد خون دل از بال و پر پروانه را — شعله شمعت برای کشتن پروانه را

در ایام حیات از دست خوبان کس نخوردم خون
پس از مردن شفق پنداشت هر کس دامن گردم را

بحکم خویش چون غالب شوم مغلوب گردم
نقیب پیشه باید سرگرمی پیند نبردم را

گمان دارم که نتواند نوشت از روشنی ظلم
سیه بیند ز بس مستوفی اعمال فردم را

مرا رم داده عشق یار از مردم کجا باشد
بالفت آشنایی وحشت صحرانوردم را

کسی کز سوز عشق لاله رخساران خبر دارد
بسوزان شعله نگذارد تف وقت آه سردم را

زیاد گلرخان از بس معطر گشت اعضایم
پس از مردن عبیر سرمه سازند گردم را

تو گر خواهی شراب زرد و خواهی لاله گون دُرد
تفاوت نیست از بی آب و رنگی سرخ و زردم را

زمین در جوشش آب و رنگ میگیرد گل رعنا
بچشم کم مبین خوبان ز چشم آب و رنگ زردم را

نه از مهر است گر خصمی ندارد آسمان با من
طرف میگردد با من گر گمان پنداشت مردم را

نسیم صبحدم را شعله سوزنده می سازد
اگر از دل برارد درد جانان آه سردم را

بصد محنت بدست آوردم و رم دادمش نافر
نخواهد یافت دیگر این دل بیهوده گردم را

بدکنش پیوسته در آزار دارد خویش را
در تن خود میکند زنبور پنهان نیش را

سینه تنگ مرا زخمی از آن خنجر بس است
میکند روشن چراغی خانه درویش را

خوش نشین ای دل که بس شد از غم عزت ترا
خار خار رشک مردم جان ظلم اندیش را

از غمهای

از غمهای جانان دل مژگان ز بسیار
هر که نشتر میزند هم بیش دارد ریش را

یکنفس آسوده از نشتر نمیباشد نیست
میتواند فرق کردن مرهم از نیش را

هیچ داما کش در جگر آه سنانی نشکند
در میان آن ستمگر هر که میبیند کیش را

بافی از غولان فریب خوان غفلت کی خورد
پس نمی افتد کسی هر کس که میبیند پیش را

تا یافته راز از دل ما
رنجیده نیاز از دل ما

کوتاه مکن بچشم مستت
مژگان دراز از دل ما

بیرون آید اگر بکاوی
صد چنگل باز از دل ما

بستند شب هجر تار زلفش
این عمر دراز از دل ما

در سجده در که تو زاهد
آموخت نماز از دل ما

پروانه بیا که شمع دارد
این سوز و گداز از دل ما

خیزد بالله ز ناخن غم
صد ناله چو ساز از دل ما

نشناخت سوز دلم روی چاره را
چون موم نرم کرده دل سخت خاره را

چون کرم پیله تا ز نظر رفته روی او
بر خود تنیده مردم چشم نظاره را

با برق رانجرس خواهش نمیزنیم ‌ ‌ ترسم ‌ نمی نهیم دل پاره پاره را

با عشق باکی از دل بیرحم یار نیست ‌ ‌ آتش چو موم نرم کند سنگ خاره را

ای دل اگر اراده دوری کنی ز یار ‌ ‌ با اشک دانه دانه نما استخاره را

آهی شب فراق کشیدم ز جان دل ‌ ‌ از صفحه سپهر زدودم ستاره را

روزی که مصحف خط سبز تو برد دل ‌ ‌ از دانه های خال تو کرد استخاره را

با قمر ز کر برات نخورم غم که باک نیست

گر آسمان کجاک بریزد ستاره را

محتاج عیر کشتی ای جنگجو خدا را ‌ ‌ بستان دل از زلف یا کیسوی نگار را

خون مرد در تن ما از آرزوی روست ‌ ‌ چون خال خویش هی یاد آرحال ما را

هر لحظه سنگباری بر سینه کوه دردی ‌ ‌ ترسم که آتش سازی بر باد خوش کنار را

ناگفته حرف کردو در پیش او بگرد ‌ ‌ زنهار تکیه را بی در باد و مدعا را

در عشق روی جانان پیری شود جوانی ‌ ‌ زین پیش گفته حافظ احوال او دو مارا

ترکان فارسی گو بخشند کان عزیز ‌ ‌ ساقی نشاط ربی ده پیران پارسا را

با قمر جوابی شد ای بادشه کدا است

کامروز طعنه زنید بر بادشه گدا را

شد لال ز حرف تو زبان گویا ‌ ‌ زین خار شد باز دل آبله ما

با دهنت نگذردم هیچکه از دل ‌ ‌ شکست ز هجر تو نه بس حوصله ما

از کمر و پهلو ز دل نشس دود بر آورد ‌ ‌ بر کوه گران گر گذرد قافله ما

ای خبر از خویش ملرزان دل ما را ‌ ‌ کاه ز تیل ریگ شد از زلزله ما

غم نیست اگر بر سر کوم گذر افتد ‌ ‌ مخشم جاست بگر آبله ما

جان دادی و دادت خبر کشی دیگر بیا

با قمر دهد بار ازین به صله ما

کو بخت آنکه روزی جان نگار خود را ‌ ‌ سازم نثار و بینم خوشش روزگار خود را

از سرد مهری دی تا کی فسرده باشم ‌ ‌ روزی بود که بینم فصل بهار خود را

از بیم آنکه تا که نشنیدش صدا ‌ ‌ در دیده جای دادم گرد و غبار خود را

عمری گذشت و گله شبهای گریه‌ها ‌ ‌ بر گردی نهاده است گردون مدار خود را

مشکل بود بر وصال صیدی که در کمند ‌ ‌ از آب دیده بستم راه نگار خود را

تا دیدم آن جوان را در راه دو ستایی ‌ ‌ با خویشتن ندیدم صبر و قرار خود را

در کار و بار مردم شد حرف عمر هر ‌ ‌ در دست خود ندیدم یکبار کار خود را

چون شکر دوست گویم با قمر که بعد عمری

دیدم بکام خاطر شهد و بار خود را

شکوه از دشمن نیست رسوا کرد آن خوش را ‌ ‌ بر خیال خود منکر خصم ظلم اندیش را

بی سرانجامی زدل کرد که در سر دارد
روشنی از ماه باشد کلبهٔ درویش را

با وجود آنکه می بندد بکند بس عقدهٔ آتش
در نظر پنهان بیار در سخت غروب آتش را

فکر عقبی زسیح ارخاطری آید ترا
آنچه می باید ترا گویا نمی باید ترا

صبح را صبح ازافق سر برزده خوابیده
شرم از موی سفید او نمی آید ترا

چند مانی از غم دنیای بی حاصل ملول
بار دیگر ما در گردون نمی زاید ترا

دریں دیار ندیدم رخ مروت را
که دلبران همه دانند رسم غارت را

پس از بر آمدن خط یار دانستم
که چار فصل بهار است باغ جنت را

کمان برم که در ایام غنچه بر بها
بدل کنند بکین گل جان محبت را

زگریه های بدخوشتن از آن شادم
که چشم ترکنه با بود شفاعت را

باشد دو جهان پیش نظر دلدارا
در روز لی آینه توان دید را

روشن بود از ماه نوابی که له زر سکست
ابروی کجت بر سر افلاک کجا را

هر جا که نهد پای گل و لاله زند سر
جان داده خرام تو روان آب روان را

ترسم که کند سایه صفت در عقب خود
برگشتگی بخت من خسته زمان را

ماند

مانند حبابی که برد موجه بحر ش
از جای کند گریهٔ من کوه گران را

چون دیده تصویر گران خواب نمایم
حیرانی رخسار تو چشم نگران را

گر پرده شرم از رخ گلرنگ نگیرد
همرنگ گل و لاله کند برگ خزان را

از سختی ایام کند گریه چو ماقر
چون سنگ بهم جوشش و هر زنگ روان را

اول بسوز عشق بر شتیم دانه را
آخر کجا کشت کوی تو کشتیم دانه را

موری به بی نصیبی ما نیست در جهان
بر دیم گاه خرمن و کشتیم دانه را

چون لاله غیر داغ نداریم حاصلی
از بس بخون دیده سرشتیم دانه را

بید است حاصلی که از این کشت سر زند
جز در زمین شوره نکشتیم دانه را

یا قوت اگر زخاک شود سر زند درست
چون ما بآب دیده سرشتیم دانه را

تا قرعه که زدل شود از دست غم خلاص
بر شعله چون سپند نوشتیم دانه را

تا داده جلا عکس رخ چون چشم ترم را
خورشید فلک خیره شد از دو نظرم را

بر خویش زعشق تو چه منت بنهادم
بر ده است زبس تنگ روان شور و شرم را

گل در دل خود لاله صفت سینه بدخش
باید اگر از سوز تو داغ جگرم را

اول زکمر باز کند قرص به مهر
بند دلبیان چرخ چو زاد سخنم را

چشمی به گردش افلاک برارم چون روی تو خورشید نباشد سحرم را

هرگاه که تکلیف بیابان کند غم ره تنگ کند جوشش صلای کندم را

یک عمر بهم دوش غم و هجر زده ام سهل است اگر اب نباشد که بهم را

باقر نتوان یافت ازین دام رهایی

بشکست ستار که جوشش سرم را

ز بس محو است بر رخسار جانان چشم صلها وا نمی گیرد و چشم دیده سحر جابها

کسی گز روی کار اهل عالم پرده بردارد برون افتد زبانش از دهن چون شمع محفلها

دران وادی که خون و مرده زخم چهره را گلگون که از خون شهیدان تنگ میدان از عرضها

ره دور و دراز عشق را پایان نمی باشد براه عشقبازان سنگ و سنگ است منزلها

زبان افشانی پروانه آتش از شمع دانستم که هم در اولین گام شد درداره بودا مهلها

دران وادی که ما را عشق هم بزم جنون دارد ز راز سینه هر مور اگاهند عاقلها

بلاگردان خود کن دست سایل را زسیم و زر که مانند درجهان ساحلها

مساز از گوشه گیری خاطر آواره را ایمن که کشتی را خطر بیش است از گرداب ساحلها

اگر خواهی که در محشر امان از هر بلا یابی درین عالم دمی بیرون مرو از وادی دلها

بزیر آسمان مشکل نگردد هیچ آسان اگر آسان توانی ساختن بر خویش مشکلها

دران محفل که روی بزم باقر سوی ما باشد با اهل عقل هردم گفتها گیرد جاهلها

بلبلم

لب بهم هرگز نمی آرد دهان زخم ما

تیغ خون ریز بتان باشد زبان زخم ما

بر سر انگشتان خود چون غنچه می بندد حنا می کند هر کس باهل دل نشان زخم ما

این زاب تیغ سیراب است دامان از آن طعنه بر گل میتواند زد دهان زخم ما

دل بزخم ما چه سازی خوش که هردم بجهد تیر آه دشمن افکن از کمان زخم ما

گر خورد صد تیغ زهرآلود خندان تر شود میتوان یکبار کردن امتحان زخم ما

لاله گر سر میزند از آب در صحن چمن لخت دل سر میزند از خون روان زخم ما

سایه تیغ از سر ما بعد کشتن بر مدار جان شمشیر توای بی رحم و جان زخم ما

ساغری هم میتوان از خون کشتن دل باده ما نیست بار کاروان زخم ما

یارب از لخت جگر خالی مبادا سفره اش هر که بر روی زمین گسترد خوان زخم ما

طرفه تاثیریست باقر در کلام اهل درد

چاک زد بر سینه گل از داستان زخم ما

چگونه بیش از ین از اضطراب بیرون نهان تن رنگ روان کرده بدم آخر جدا

ز دیدن فرق نتوان کرد آتش از شرر را نگوید وحشت مردم چون رسی ای

بروای عندلیب از ناله خاموش گزین بیگم گر چون پروانه گردد شمع از مینوانیها

نبرد ورتند باد و دی گجاک راه می افتد شاخ از خنده روزی میوه ماند از نارسانیها

خموشی ره بمحفل میبرد پروانه را دایم
مگر در بزم خوبان جا کنیم از بینواییها

دو دیده تنها بیابان مرگ وحشت کرد مجنون را
مگر باقر بگیرد دست ما بیدست و پاییها

هزار خسته و رنجور و بینواست ترا
تمام جفای من زار مدعاست ترا

چو تیر کج بره مستقیم پا ننهی
از آن بانش سوراخ کنند آماجست ترا

ز تنگ چشمی چشمی شکوه در سر کوی خویش
اگر بلی ز ستم [illegible] تماشاست ترا

هزار بار ز جان دست خویش شستم
از آن زمان که ز خونهای در حناست ترا

تجلی ز بر دکیان حرم [illegible] کردی
که رو بکعبه و دل در کلیساست ترا

چه گردد گر [illegible] طوف کعبه از خاطر
که خاک میکده در دیده توتیاست ترا

چرا ز فکر غم عشق بر نمی آیی
اگر نه تنگی دل گره گشاست ترا

مریض عشق ندارد دوا برو باقر
علاج خویش بکن درد بیدواست ترا

ز خود دلم گشتم و از کس نمیگیرم نشانش را
که دانم از نشان خون توان حسرت آستانش را

سرم را گیر [illegible] فراری [illegible]
هما گر بر سر من میکند [illegible] را

دلم را بو سنگی دارد که ارباب نظر بردم
به تنهایی خو شد از هم غبار کاوشش را

توانم بیستون را آب کرد از شعر آتی
کر [illegible] رحم آرم دل نامهربانش را

نشان [illegible]

نشان ناوک ابرو کمانی ساختم دل را
که نتوانم کشیدن بازوی گردون کمانش را

مرا همراه خود کرد دست در کاروان [illegible]
که نتوان دید از شوخی میل راز پنهانش را

مبر ای دل مرا گریان بکوی یار [illegible]
گر آب دیده و آتش بر افروزم آستانش را

ستمکاری دل از من برد باقر در وفاداری
که از سود دو عالم خوبتر دانم زیانش را

بهر نوعی که باشد سوی یاری میکشم خود را
نسیم جانب باغ و بهاری میکشم خود را

درین دریای پر آشوب سرگردان چرا باشم
چو موج بحر آخر بر کناری میکشم خود را

چو اهل جهان همراهی با کس نمی‌بینم
براه دوستداری انتظاری میکشم خود را

چو گو تا هست دستم از سر زلف نگارش
چو سنبل بر کنار جویباری میکشم خود را

نمی‌آید چو از کس پرتو مهری بمن باقر
بزیر سایه گلگون عذاری میکشم خود را

بسکه سازد تیره دود آه من کاشانه را
روز در پرواز آرد شمع پروانه را

با وجود آنکه از دل یار بیرون نهاده را
آشنایی هست با من آن بت بیگانه را

با اسیران وفا را تیره بر دل میزند
تا زبان باز لف آن بدخوی شد شانه را

با دل آشفته با غمزه او [illegible]
التفاتی هست با ویرانها دیوانه را

بر سر من سایه ابر بهاری گو مباش
میتوانم سبز کرد از گریه خود دانه را

جان و دل با فقر نثار دلنواز خویش کن
تا کی در پرده داری همت مردانه را

نرگس برد ز یاد تو از دیده خواب را — گل ریزد از غم تو ز ساغر گلاب را

عشاق بی تو بر خس و خاشاک خفته اند — گر بر سمن نشسته حریر حباب را

پیری که دیده بر گل روی تو باز کرد — از یاد برد لذت عهد شباب را

با آنکه بی حجاب رخ دوست دیده اند — در عمر خود بخواب نبینند خواب را

بی باده تیره گشت دل می پرست ما — ساقی بیار ساغر چون آفتاب را

جامی بگیر و چون گل سوری شکفته شو — تا کی نقاب چهره نمائی حجاب را

پیرانه سر ز وصل تو با فقر بکام دل
از سر گرفت لذت عهد شباب را

بیا ببین لطرنگ اهل دنیا را — اگر ندیده کسی آشیان عنقا را

بلاکشان محبت بوقت می نوشی — ز باده خون جگر میدهند مینا را

کجا بمهر رسد نقص از فزودن ماه — چه حاجت است بآینه روی زیبا را

همیشه رو بکف پای گلرخان دارد — سبک ز جای نگیرد که سنگ سودا را

زمین بباد دهد گرد باد بیابان — که آشیان فلاخن برست خارا را

سمان ز کینه بانکیفس تبا ساید — اگر بباد دهد خرمن خسی ما را

پیاله چکند با دماغ دردکشان — چه غم ز تندی سیل است ظرف دریا را

بسعی دست بدامان وصل او نرسد
برون کن از دل خود با فقر این تمنا را

میفرستم سوی گردون ناله شبگیر را — میکشم آخر بسوی دشمن خود تیر را

بسکه تا رفتست زندان جهان در خاطرم — روز و شب میشمارم حلقه زنجیر را

دیده ام طفلی که در پستان مادر لعل داد — میتواند باده گلگون نمودن شیر را

بسکه گردون تلخ کامی داده در هجران مرا — میتوان زهر آب داد از حال من شمشیر را

تیرگی از بخت خواب آلوده عاشق برد — گر براندازد نقاب آن حسن عالمگیر را

عالمی را رشک بر من بود در آغاز عشق — رحم می آید کنون بر من جوان و پیر را

صید ترکی گشته ام با فقر در عاشق کشی
بارها از نگاه او ز رفتن تیر را

اگرچه سینه ز سوز تو گلشن است مرا — چراغ دیده ز روی تو روشن است مرا

برنگ فاخته از بخت تیره دارم طوق — ز شاخ سرو سهی گرچه نشیمن است مرا

چه احتیاج که آیم بسیر باغ و چمن — که از خیال رخت کلبه گلشن است مرا

کسی چگونه ز قید فلک خلاص شود — بهر طرف که روم عشق رهزن است مرا

در یتیم و در آب دیده پنهانم — غبار کوی بتان زینت تن است مرا

بخواب غفلتی بیدار می‌اهل عالم را — اگر بیدار گردی خواب بیداران شود پیدا

بصحرای قیامت بار عصیان القدر دارم — که کوه غم بدلهای سبکباران شود پیدا

من از بیمهری افلاک و انجم این گمان دارم — که از تاثیر آن کین از دل یاران شود پیدا

چو بحر رحمت ایزد بجوش آید عجب نبود — ز دود آتش دوزخ اگر باران شود پیدا

برو باقر علاج خویش کن ظالم چه حاجت این — که هر جا بگذری از گریه‌ات باران شود پیدا

به لیست یار بتا رکه زبان مرا — بدست غمزه خود داد نیمجان مرا

بر شکسته چو سان مرغ افکند از بال — فکنده شاخ چنان از کف آشیان مرا

کنند بعد هلاک از جفای مژگانش — خیال خانه زنبور استخوان مرا

چو دید سوی من آن شوخ چین بر ابرو زد — که هیچ کس نکشد غیر من کمان مرا

فغان که غمزه‌اش متاع محبتش در کار — کسی که داد به تاراج کاروان مرا

هزار در بیرج دل از سینه وا شده است — فکنده اند به مهتاب تا کمان مرا

نشان سجده من دید یار و خندان گفت — که تا بخنده دهی زحمت آستان مرا

خوشم که گفت برو باقر از سر کویم — که برده زحمت خواب پاسبان مرا

چو وصال گلرخان نبود تمنایی مرا — نیست غیر از روی جانان مجلس آرایی مرا

باقی بدلی

تا تهی می‌سازدش از خون لبالب می‌شود — کاش چون دل آسمان مینایی مرا

کشتی خود را از سبکروحی نسوم بحر حق — دور از آن مه گر گذر افتد بدریایی مرا

دوش در بزم حریفان جستم از جا نزنش — ظاهرا دیده است آن بیگانه خو جایی مرا

زود از خود میکند گشتم دروه گم گشتگی — گر نمی‌شد چاک دل در دیده صحرایی مرا

تا مداری از خورشیدگان عشق محبت — بس بود لوح مزارم سنگ سودایی مرا

سایه سان از جا نخیزم بی فروغ عارضی — تا بخاک راه افکنده است بالایی مرا

میکند در جور من باقر شریک خویش — گر بدست آرد فلک در عشق همتایی مرا

گر دهد ای دل نصیحت در محبت یارها — بر نداری همچنان دست از سر انکارها

راه صاحب دولتان را بیش می‌باشد خطر — از بلندی سنگ می‌گردد سر دیوارها

از دل ما یاد زلف او بافسون وا نشد — در میان ما چون دل سنگ اینا زنارها

دی شود از دوری خورشید ایام بهار — هیچو خارستان شود در دیده‌ام گلزارها

فکر گیسویش شب ما را پریشان کرده — یا دو زلف پرخمش سر داده در دلها

گریه غم میکشد هر روز دل در بوستان — از چه سیر دخلی [illegible] نه در بازارها

عشقبازان را چه پیش آمد که از فصل جنون — عندلیبان را نمی‌بینم در گلزارها

میتوان از ظاهر مردم بباطن راه برد — میشود ظاهر زپشت کار روی کارها

آب و رنگ لعل پیدا کن ز مینای عشق — مست کن از باده روی بر سر دستار ما

گر چو غنچه از چمن با قد چو سرو خندمی

همچو گل آشفته گردد ز و دامن دستار ما

اسیر عشق کند از جا غم آباد محبت را — ز سیل اشک ویران ساخت بنیاد محبت را

کجا گوشی کند پروانه شرح حال خود شنو — اگر نشنیده ای دوست فریاد محبت را

ندارد کار دیگر جز ستم یارب نمیدانم — که تعلیم جفا داده است استاد محبت را

رهایی نیست از دام جفا کس را ور امانت — گرفتار تو دیدم سرو آزاد محبت را

از آن از سوز دل عاشق نفس را از ره می تازد — که سازد شانه زلف تو شمشاد محبت را

هوای عشق ویران ساخت بنیاد محبت را

نه پروانه و نه زان ستمگر ناله سر کن

کسی نشنیده با قرار تو فریاد محبت را

مگر لیلی ز یاد خویشتن پرسید مجنون را — که دل در سینه میلرزد چو برگ بید مجنون را

کسی چون سایه افتاده را از خاک بردارد — مگر بر گیرد از ره پرتو خورشید مجنون را

بیا با صبح خموشی پیشه کن زین گفتگو بگذر — به ابروی لیلی میتوان بخشید مجنون را

پریشان گشته دیوانه را دیوانه دید تنها — جنون افزود در سر اضطراب بید مجنون را

ز بس بر خویشتن بالید واشد زلف تا نش بر — مگر لیلی شبی در خواب راحت دید مجنون را

الی جون

ز بس مشغول ضبط گریه شد از بیم رسوایی — نهال حسرت لیلی بدل بالید مجنون را

نسازد بیخودی غافل ز یاد دوست ما قرا

که مرگ از وصل لیلی کی کند نومید مجنون را

کی گلی از گلستان این چمن چیدیم ما — غنچه تصویر اگر خندید خندیدیم ما

دشمنی بود با ما حاصل هر دوستی — خون نشد از هر دم این دور رنجیدیم ما

اعتمادی بر فروغ شمع بزم عشرت — همچو برق از دیده پنهان گشت تا دیدیم ما

هیچکس را در سر زلف نکویان راه نیست — از دل خود هر کرا دیدیم پرسیدیم ما

گر چه از دوری بخاک راه یکسان گشته ایم — در رهش چون گردباد از شوق بالیدیم ما

آنکه از پیش نظر غایب نبودی هیچگاه — هر کرا دیدیم از حال تو پرسیدیم ما

عاشقان را پیش ما قدر پر کاهی نبود — کوهها را بارها با خویش سنجیدیم ما

هیچکس را دانه رحمی بخاک دل نرست — همچو باران اشک اگر از دیده باریدیم ما

با نکویان جهان ما قرینما تو آنیم

در جهان چندانکه گل خندید خندیدیم ما

گر کمند جذبه تو هاست در تسخیر ما — همچو زلف دلبران قد میکشد زنجیر ما

عشق پنهان تو خلق را ز ما بیگانه کرد — وای اگر راز سینه با بیرون کند تقریر ما

شام بخت تیره ما را سحر در پی نبود — ورنه در صبح ازل شد نوبت شبگیر ما

در دل او واله ما میکند آخر اثر　　　برنمیگردد اگر بر سنگ آید تیر ما

نیستی ما را حیات جاودانی میدهد　　　چون سحر بر خویش میبالد شکرد [illegible] ما

سعی کن چندانکه در میخانه ره پیدا کنی

میدهد از ساغری باقر جوانی سر ما

بآب روی دهد آب تیغ ابرو را　　　زدوده گرد ز نو تاب گیسو را

ز بسکه در پی ویرانی اسیرانست　　　نداده تکیه بهم طاقهای ابرو را

شب وصال ز خود بسکه بیخبر بودم　　　بکام خویش مگر خواب دیده‌ام او را

دعای بخود دشمن مستجاب نمیگردد　　　کسی که ساخته محراب خویش زانو را

نماند از روی خلد در دل باقر

بکام خویش مگر دیده است آن رو را

دادم بزلف او دل از خویش رسته را　　　اندا[خ]تم بدام دگر صید جسته را

نخل حیات طوطی بیدل خزان کند　　　تا سبز میکند پر و بال شکسته را

با یاد زلف خویش دلم را نمی‌برد　　　انداو کرد مرغ پر و بال بسته را

لبریز درد کرد دل پاره پاره مرا　　　پر کرد از شراب سبوی شکسته را

در دو دلم فزود ز داغ تو دل کهن　　　باشد زیاده عطر گل دسته بسته را

تا آمدم بدام ز هر جانبی گشود　　　بر روی من خیال تو درهای بسته را

باقر بهوش باش که سنگست ار گذار

آسان مگیر ناله دلهای خسته را

بیا ای دل تماشا کن دمی آن آتشین خو را　　　ز چشم و ابروش از جنگ میبینم دو آهو را

ندارد طاقت نور تجلی طور حیرانم　　　که چون می آورد آیینه در عکس آن رو را

چرا گیسو ندهد جا بر روی خوش شوخی　　　که در دنبال سر می افکند از ناز گیسو را

فتاد آخر دل چون شیشه من کف در ترکی　　　که بر کوه گران می آزماید زور بازو را

فریب ظاهر عقوب مخور گر زنی با طن　　　بدنبال سر افکنده است از کین چین ابرو را

من بیدل ز دست چشم خونخوارش چه میکردم

به تیغ ناز اگر میداد باقر تندی خو را

به مدار از لب خود جام که در مجلس ما　　　هر که چون شیشه تهی گشت نمیدارد جا

افتادست که از میکده بر گردیده است　　　هر که از ناله عشق کند رو لقا

بجه در پیچ خورشید تواند افکند　　　هر که از روز می تاب نیفتاد ز پا

نخل بالای تو چون جلوه گری کرد آغاز　　　رفت از یاد قد سرو سهی نشو و نما

که نقاب از رخ گلرنگ تو افکند از باز　　　میدهد چون دل عشاق شرار خارا

دامن صحن گلستان بهشت از کف داد　　　هر که در گوشه میخانه نیفتاد ز پا

همچو برگ گلش از کاف صبا بر گیرد　　　هر که از ساغر سرشار غم افتاد از پا

تمامی توسن ای رحمی که تنگ شد — این چه بار است و چه رفتار و چه قدم با خدا
شکر مه که شب تیره ما روشن شد — جام خورشید شد از عکس رخش ساغرها

با قمر از چشم تو درمان دل خود طلبید
هیچ بیمار ز بیمار نجسته است دوا

با آنکه کس نبرد به کوشش تمام ها — امید وصل داشت دل ناکام ها
هر جا که نام خویش نوشتیم نام تو — شاید رجای نام توان خواند نام ها
با جای خویش در دل جانان گشوده ام — نقشی است بر عقیق لب یار نام ها
وانکه عمر خضر حیات دوروزه است — از آنکه هست الهی از دوام ها
بهوش نشیم ز باد لب او برون برد — غافل مشو ز لذت شرب مدام ها
دل را امید آنکه به آرام می شود — پیغام هم نکرد جواب سلام ها
با آنکه رخت از دل فولاد میکند — نشنیده است گوش تو هرگز پیام ها
زاهد دگر ز صلح چگونه بیا ببین — در آستان میکده عالی مقام ها

با قمر زیر تو رخ خورشید طلعت
او رسید میوه افکار خام ما

فصل خزان گلوه در آمد بهار ها — بر عکس مدعا گذرد روزگار ها
چون از سپید بی که بر آتش کند بند — بط قیمت حاصل صبر و قرار ما

دل

گر هر ز انتظار جوانی رسد بکام — آید بکار در ره یار انتظار ما
باشد ز موج آب خطر در کنار بحر — غافل مشو ز گریه ما در کنار ما
سعی کنی براه طلب کم نمی شود — آخر گرفت دامن او را غبار ما
ما را اختیار نداده است اختیار — آنکس که داده است بما اختیار ما
میریز دشمن غبار تن هرکجا رود — چون گرد باد هر که گذشت از مزار ما
در روز حشر نامه ما را سفید کرد — آخر جواب دیده نیامد بکار ما

با قمر کشید بار غم انتظار دوست
سختی ز کوه برد دل بردبار ما

بدل کن تا توانی با کلاه فقرا فسر را — چو شد زر تار دستار ای برادر نخور گز را
جفای دوست دل را بهتر است از راحت دنیا — که از گل خوشتر آید در نظر آتش سمندر را
اسیران محبت خوب میدانند میدانند از هم — براحت کی بدل سازند درد و سینه پرور را
نگنجد در هر عرصه نخل بروند نشان — بدل جا دادم از باد دشت صحرای محشر را
ز حال دل چه پرسی که کام در گنج قفس تنگ — طپیدن چو هر آن بر زمین آید جگر را

بحمد الله که با این تیره بختی مایه با قمر
ز سوز هجر شمع راه جانان شد کبوتر را

بخود هموار کن پست و بلند عالم دل را — غم از تنگی به عالم کی ظرفیت مجنون را

بی می لعل لبت برد ز جا هوش مرا
داد صد غوطه بخون آن لب می نوش مرا

از تو یکره چو آیینه ندارم بهره
همچو عکس آن پی اگر هست در آغوش مرا

تو چه سان با خبر از حال اسیران باشی
که ز یاد تو نماند است بسر هوش مرا

از خم دام تو آزادی من ممکن نیست
حلقه گردید خط سبز تو در گوش مرا

گل خورشید دهد بار نهال قد من
گر شود سرو قدت زیب بر و دوش مرا

یار را کشف از دیده من دوری نیست
چه عجب گر نکند یار فراموش مرا

ذره را طاقت همچشمی خورشید کجاست
گفتگوی تو چنین ساخته خاموش مرا

عکس آیینه کمان برد ز نازک بدنی
هر که دید آن قد و جوی در آغوش مرا

چه عجب گر خضر از تیر نگاهت نکشم
کرده داغ تو سراپای زره پوش مرا

باقر از خط من صبح قیامت برود
الفی گر ننمودند شب دوش مرا

ز ضعف جسم ما گر کشید آنکه پیما را
که گر اشکی ز چشم مور آید می برد ما را

ز خون خوردن دل افسرده ما زنده می‌مانم
بغیر از باده گلرنگ روحی نیست مینا را

در ایامهای ایام فراق یار را واعظ
برو از آورده باشد هرگز چون ما غم تنها را

ولی از تو بدام آورده ای سنگدل کافر
بجو می درس لطف تو می‌بینم بپیمانها را

ز حرف عاشقان پروا ندارد یار عاشق
چه باک از گفتگوی خلق رند مست رسوا را

اگر گرد از رخت گم دیوانه و رسوا مرا
نشاید کرد در دشت جنون پیدا مرا

طرقی از من کسی نمی بندد براه دشمنی
گل کند در سر اگر خاری خلد در پا مرا

لنگر کرده مرا ضعیف از درد دل از جهان
مید هد بر شاخسار ناله خود جا مرا

بی تو بستن هر که سیر باغ ایام می کند
برگ گل از دیده گار زیر پا مرا

بعد ازین در پرده نتوان داشت باقر از دوست
کرد رسوای دو عالم عشق بی پروا مرا

ای که نشناسد کمال پایه خود را
دایم بزبان حرف کند باز خود را

هر کس بر دفیض ز خود جاب دوست
بر خویش نمید اخت نما باز خود را

هر جا که روی گشت سر در قدم تست
از خود نتوانی کرد جدا سایه خود را

ای سینه من تنگ مدل جای طلب دل
بیهوده مرنجان دل بیمار خود را

باقر شود طرف در دوست میسر
گر حرف زه دوست کنی دایره خود را

لب او باز کند مشکل بیهوش ترا
سخن یار کشاید دل بیهوش ترا

صبحدم سوی گلستان رو بنگر که چه سان
باد بر دوش کند محمل بیهوش ترا

مپرس از حال ما دور از جوانی نامهربان دیگر | مبادا باعث غیرت شود خلق جهان ما را
ز دست اندازی صیاد دل شوخ جبلی را | که با خود هر سحر از باغ برد سرو گل را
کجی بر روی حال ما بر شان خاطران دارد | سر زلفی که در دنبال شیرافکنده کاکل را
نمی‌آرد نشان با دم هرگز آن شه چیرانم | که چون یکدم نبرد از ما د آیین تغافل را
اگر خواهی که در سر منزل مقصود جا گیری | مده از دست خود سررشته راه توکل را

چون فکند یک طرف باز ز رخ نقاب را | دیده بخون دل دهد غوطه بس آفتاب را
چو گشاده زلف کرد ورشب سحر ناله‌ام | داده بدود آه من زلف تو پیچ و تاب را
چشم تو عاقبت کند بر دل عاشقان کند | مست بجستجو رود بوی خوش کباب را
در نظر آورد اگر جلوه قامت ترا | پیر زیاد می‌برد عهد خوش شباب را

دیده از بسکه کدورت دل غم پرور ما | گرد آئینه سیه تاب ز خاکستر ما
در دل تیشه فولاد بود جوهر ما

شیرمردان

شیرمردان از آن ماست آن کمان مروت را | که بعد از او کسی نگرفت میدان سخاوت را
قدم زانگونه زد در شرع از اهل سعی | که نقش پای او همه وش شد مهر نبوت را

سیماب خفته‌ایم درین زیر آسمان | از روی اضطرار بود اضطراب ما

زیادتی نکند باد با سفینه ما | چو موم نرم شود سنگ از آبگینه ما

در گلستان جلوه داد آن چشم بی‌باک را | سرمدان چشم نرگس ساز داغ لاله را
چون گرفتار تو گردم راه آزادی نشود | حلقه زنجیر سازد شعله جواله را

باری اگر طلب کنی ای دل کجا طلب | از صاحب خزانه بی منتها طلب
چون باعث حصول حق جهان شد خدا | از مردمان چه مطلبی از خدا طلب
بیگانه خبر ز غم آشنا کیست | با دوست آشنا شده از آشنا طلب
ای ارد سحاب که تاب از تو برده | پیش تو سید وات دوا از خدا طلب

اشک شور انکه را سرچشمه چشم عاشق است / کو بهر سیراب ازو در عرصه دریا طلب
سرو بستان در خور همت نماند سرکشی / سرفرازی در جهان زان پای همت را طلب
زرشنی اهل طمع را محو افسر کنند / از طلب گر بگذری باری تو استغنا طلب
تاب آن موی میان پنهان بود از ... / مو شکافی ها ز نور دیده بینا طلب
احتیاج از داده دونان فزونتر کرد / گر توانی دوری ازین مردم دنیا طلب
جای مجنون سراسر رود رس معموره ... / شور لیلی گر بسر داری ره صحرا طلب

روزها فرش شمع سوزان را کمی باشد فروغ
شمع جان را روشنائی در دل شبها طلب

مگر پروانه را از بزم بیرون کرده اند / که در طرف چراغ عاشقان جولان کرده اند
مرا آگاهی از خود نیست اما اینقدر دانم / که طفلانم بسنگ از شهر بیرون کرده اند
بگل گشت چمن رفتند لیلی شیوهان گویا / که سرو بوستان را بید مجنون کرده اند
مگر نوبت بمن افتاد کی بزم جانان را / کسان غیر را کی باده پرخون کرده اند
مگر گردیده اند آگاه از جگر سوز سیاه / که در خون ریزیم فکر شبیخون کرده اند

فرمان روای کون و مکان مرتضی علیست / شاهنشه زمین و زمان مرتضی علیست

بی شبهه بعد خالق بیچون و مصطفی / دانای آشکار و نهان مرتضی علیست
اوصاف حق و آیت ذو خوش طور را / رمزی رسان بپیر و جوان مرتضی علیست
آنجا حیات بخشد و آنجا ... / در هر دو کون خیر رسان مرتضی علیست
طراح رنگ رنگ گل و لاله در بهار / صباغ برگ برگ خزان مرتضی علیست
شاهنشهی که ساخت برای گدا زاده / تخت ملوک و تاج کیان مرتضی علیست
چون با رسول حق به تن و جان و دل یکیست / مقصود خالق از دو جهان مرتضی علیست
فرمان هفت دوزخ و ارکان شش جهت / میراب هشت باغ جنان مرتضی علیست
شاهنشهی که هست نفرمان ذو الجلال / حکمش بهر دو کون روان مرتضی علیست
صاحبدلی که در عوض جان مصطفی / در خوابگه گذشت ز جان مرتضی علیست
بی او چو نقطه در رحم مادری مست / در بهر تنی که هست روان مرتضی علیست
با مهر او زنگی خاطر غمین مباش / حلال مشکلات جهان مرتضی علیست

با قنبر ز غیر او مطلب کام خویشتن
مطلب روای هر دو جهان مرتضی علیست

شاه شیر افکن شهنشاه بلند اختر علیست / در دو عالم جانشین شافع محشر علیست
تشنگان را از لب خورشید تابان ... / روز محشر ساقی سرچشمه کوثر علیست
گرچه شمع ماه از خورشید تابان روشنست / روشنی بخش چراغ ... خاور علیست

گرچه با فرزانگی سر در دل خوبان رها
آنچه کشیدیم ما از ظلم جان بوی وفا نیست

چو مو شکسته خیال خطت نمایان است
ز دل که دارد آن شمشیر عشق خندان است

شب سیاه ز روز سفید نشناسم
ز بسکه خاطرم از زلف او پریشان است

اثر بر آن دل ما زان نمی‌تواند کرد
بیا که در دل ما جای خنده دندان است

شبی که غنچه سر از شاخ بر نمی‌آرد
اگر بباغ روی روز عید بستان است

ز فیض دشت جنونم که خیره‌ای مجنون
دران دیار که ماتم شهر زندان است

ز بسکه داغ بر اطراف سینه سوخته‌ام
دلم چو غنچه شکفته در گلستان است

شکفته سر زند از سینه داغهای دلم
دماغ غنچه‌ای باغهم پریشان است

ز آفتاب قیامت چرا کنم پروا
مرا که مهر تو در جان سینه پنهان است

صبر ندیده با فرزانگان بی‌کسی
لعل ناب که چون او بیک دامانت

هر دل خسته رسی فکر کنم کرده باز نشست
هر الخت تو باشد عقربی فریاد درد

فرو تر پایه در آفرینش بخت زمین علم
بد نمای دنی زان کرده مایل تمام است

از آن دل بر ندارد از این دنباله نقش
خجل از روی بار شمه طول امل است

در اول چون ندیدی دام راه خویش از
که دیگر ادبیه تنها رهانی بخت است

اگرچه هر دمی صد کاسه زهر تلخ گوارا برد
همان در دل خیال الفت دنیای دون هست

ز مژگان سیاه گلرخان دل بر ندارد
از آن روزی که با فرخار عشق دل آویخته است

نرگس عیش بچهره گل دیده دوخته است
چشم سفید را تماشا چه حاجت است

خوبان پیاله از لب شکون خود شکسته‌اند
یاقوت را به نشئه صهبا چه حاجت است

بر پشت ز چشم خورشید جام خوش
مه را الحاک لبی دنیا چه حاجت است

دیوار پست باغ سیلاب تند او
دیوانه را بدامن صحرا چه حاجت است

مطلب ز حاصل دو جهان را بیست
از خود گذشته را بتماشا چه حاجت است

خشمش با تنگ چشم تو ما در لطف نگرد
می خواره را بخون دل ما چه حاجت است

گفتم این شیرین سخن ای شوخ شیرین کار کیست
گفت از کان نمک شور انقدر گفتار است

گفتمش دشوار باشد کار عشق و عاشقی
گفت اگر آسان کنی بر خویشتن دشوار هست

گفتمش از خار خار عشق آرامم نماند
گفت در گلزار مهر وفا گل بی خار نیست

گفتمش یاد می لعلت مرا از هوش برد
گفت در میخانه ما بی‌کسی هشیار نیست

گفتمش سنگین دلان را سوخت تاب حسن تو
گفت سنگی بی شرار عشق در کهسار نیست

گفتمش یک بوسه زان لبها طمع دارد دلم
گفت بیرون رو از این گلشن که گل در بار است

گفتمش عمریست حیران جمال روی توام … گفت این دیگر نه کار ما که کار ما نظاره است

گفتمش از دل نداری ره بسر گشته را … گفت در خلوت سرای ما کسی را بار نیست

گفتمش خوبان خریدار غم و درد تو اند … گفت کس را جهت سودا درین بازار نیست

گفتمش برگرد رخسار تو بحر است الف … گفت آری گنج زر را پاسبان جز مار نیست

گفتمش اغیار با قرب از کویت رانده ام

گفت عاشق هر که شد او را ز غیری عار نیست

با آنکه عرض حال گدایان حرام نیست … یاران اگر که کس خاطر بیام نیست

صد شکر میکنیم که در شرع مالک عشق … خون جگر چو باده گلگون حرام نیست

هر کس بقدر حوصله فیض از تو میبرد … شکر خدا که جور تو چون لطف عام نیست

یک عمر پیش رفت و وصالت نشد نصیب … با آنکه از تو تا بر ما نیم گام نیست

با قهر هزار شکر بصورت شناخت

آن شوخ را بیاد ز ما گرچه نام نیست

عاشقان را کار جز فکر و خیال یار نیست … با وجود یار ما را کار با اغیار نیست

ما ز چاک دل دماغ جان معطر میکنیم … بوی گل خوبست اما همچو بوی یار نیست

صورت دیوار می باشند حیران کمال … هستی دل را ز بوی زلف او دیوار نیست

خوب و زشت دهر را از خویش بیگانه کرده اند … کار بر دیوانگان عشق او دشوار نیست

با هوای نفس نبود راحتی در زندگی … تا نسیمی میوزد آب روان هموار نیست

پیش چشم درد مندان محبت مرده است … هر که در دار الشفای عشق او بیمار نیست

دشت محشر را چو دیگر محنت میکند … هر کرا پست و بلندای جهان هموار نیست

تا توانی شکر افعال زشت خود مباش … درد عصیان را دوایی به ز استغفار نیست

خواب خرگوش است چشم یار را اهل زور کار … هر کرا کو شنیده علت چشم دل بیدار نیست

ظاهر مردم چه بینی باطن خود را ببین … رشته طول امل کوته تر از زنار نیست

اختیار اعتبار ما ندیدن دگر است … سایه دیوار را کوتاهی از دیوار نیست

کار هر عاقل نباشد شغل عشق و عاشقی

با قرار کردار باشد کار با گفتار نیست

زبسکه سینه اش از ناخن ستم ریش است … چراغ کلبه درویش آه درویش است

چو زاد و راحله رهروان سبک بار است … کسی که یکقدم از خلق پس بود پیش است

مدام نیش نهان است در تن زنبور … هزار خار حسد در دل بداندیش است

چه شد که تیغ بود حرف هر دم از آن … که زهر مار ستم پیشه در بن نیش است

کمی ز غیر شکایت کن اهل عالم را … ستم ز مردم بیگانه نیست از خویش است

ز شورت شود ایمان چو کار مشکل شد … زره برون نرود هر که مصلحت اندیش است

غبار غم نشیند بخاطرش یا قهر … ز اهل قافله هر کس که یکقدم پیش است

آه سردی که زجگر دل زادم برخاست
اثری کرد که زین بارم برخاست

ضعف تن بین که صبا از سر کویش آمد / نتوانست بتعظیم غبارم برخاست
کردم دوش باتشکده عشق اشاره / شعله چون کرد بتعظیم غبارم برخاست
تا قد دلکشش او سایه بحالم انداخت / شورشش روز قیامت ز مزارم برخاست
با قران آتش سوزنده کی ارفت که تا / دود برخاست ز دل تا ز کنارم برخاست

ز سوز گریه ما آب دیده غم سوخت
ز آتش دل ما شاخ و برگ ماتم سوخت

گذشتی از بر آن شوخ سخت دشوار است / بچشم آهوی رم دیده [illegible] سوخت
ز سوز گریه ندارم خبر همین دانم / که گرمی دل مجروح جان مرهم سوخت
دران زمان که جهان جلوه کرد در نظرش / ز آتش دل من جسم و جان آدم سوخت

گذشت حرف وصال و ز دیده ما قطره
چکیده قطره آبی و هر دو عالم سوخت

هر آنکه چهره زخواب و دیده گل رنگست / چو غنچه لاله شکفت و غنچه دلتنگ است
چو جا زلف دراز تو کرده دانستم / که از تو تا دل عاشق هزار فرسنگ است
ز اشک ریزی ابر بهار شد معلوم / که کار بر فلک از دود آه من تنگ است

رباعیات

ز تاج حنک ندارم و آسمان دورو / کشیده تیغ ز جور شده و بر سر جنگست
فغان که از نگه تند یار می بارد / که یار با من دلخسته باز در جنگست
دگر بقتل که آن شوخ چین بر ابرو زد / که هر که هست درین روزگار دلتنگست
کدام خسته دل از دیده اشک می آید / که همچو آینه دلها تمام در زنگست
کدام دل شده را عشق سر بصحرا داد / که جیب و دامن اطفال شهر پر سنگست

صبحش که گشت تیره تو دم بسحر صحبت / یاران خبر دهید که انجام سحر صحبت
کس را ز باغ خلد [illegible] نمی برد / بعد از صباح وصل تو آن شام سحر صحبت
از مطلب بر آمده خوش نکردم / در وصل یار دانم اگر کام سحر صحبت
دانی که از وصال تو لذت نمی برم / یعنی اگر بخواب که بینم سحر صحبت

با قرصان ترک توان داشت بر سرش
کردی تو چون سوال آرام سحر صحبت

از آنکه یاد آن لب میگون برابر است / جام شراب با قدح خون برابر است
از مهر لیلی است که تمثال او هنوز / هر جا که هست صورت مجنون برابر است
چندین بخود مبال که ترسم خجل شوی / ای سرو باغ آن قد موزون برابر است

عشق میسوزد دل هر لحظه داغ تازه — خانه تاریک ما را روزنی در کار نیست

همچنان در بندگی باقر تلاشی میکنم
گرچه میدانم که او را چون منی در کار نیست

ای کاش خبر از دل خونگشته ما داشت — آن شوخ که سر تکیه در آغوش حیا داشت
در جلوه آتش آمد ز دل خسته فغانی — چون گوش نمودم بزبان نام خدا داشت
هرچند که ما گشته تقصیر گناهیم — هر گل که دمید از گل ما بوی وفا داشت
گردم ز تماشای تو آسوده نبودم — هر جلوه قد تو بلای نقفا داشت
صد میکده خالی شد و از هوس افسردیم — جامی که یار همین در خور ما داشت

باقر که ز افتاده را از دوش نیوشش
در هر طرفی مثل تو صد خسرو ما داشت

گر زند طعنه به برگی یاقوت لبی است — هر که را چون تو لب لعل شکرباری هست
از نظر بستن ظاهر ز صدا غافل مست — عاشقی را که دل و دیده بیداری هست
در دلم بوده غمهای جهان جمع نشد — یوسفی هست درین شهر که بازاری هست
چه غم از فتنه دل آشوب دلت داد — هر که را چشم منتظر جلوه دلداری هست
میتوان کرد اسیر سر زلفی کرده — هر که را دست بسر رشته زناری هست
آه چه افسون رس غمزده ضایع نشود — روز و دوش اگرم نیست شب تاری هست

مطلع از

مطلع از زندگی اهل جهان آگاه است — دیده کو خواب کند گر دل بیداری هست

مینوای فغان خسته اوست — گل سوری بخون نشسته اوست
رشته می دهد داغ مرا — برگ گل نشتر شکسته اوست
او من خنجریست سینه شکاف — دل درخون نشسته و بسته اوست
مژه شوخ یار را نازم — که دل هر که هست خسته اوست
گر گشاده ز ارش از کند آزاد — باقر امروز صید بسته اوست

خیال سرو قدی آتشم در آغوش است
که دل ز لذت آن تا بحشر بیهوش است

کدام برگ جگر از میر و دل گریم — ز سایه گل و سنبل چمن زره پوشست
همیشه حاجب دولت لب از سخن بستست — جواب هر که فروزان ز بسکه خاموشست
نظر جلوه بدخشان نیفکند از ناز — سبوی باده کسی را که زینت دوشست

ز جوش لاله بدامان بستون باقر
هنوز خون شهیدان عشق در جوشست

خرابست از دل که خیال او دم ما بخت نشست — مهر تابان سر ز دار دریا و در دریا نشست

همره ما بود کوه سنگدل از راه دوست / ناله کردیم صبا با زره صحرا نشست
بسکه بردی تو نشستم چشم از رو ز حال / تا سر مژگان نگاه از دیده در صد جا شکست
چون نگیرم زخم از نازکیها ناخن نظاره منت / در دل ما یاد جانان سخت بی پروا نشست
مجلسی آراسته از هر فرد خوبی حسن داد / ابروش از بند خوبی رفت در بالا نشست
سوز عشق لاله رخساران ملایم بوده است / آتش از چاک دلم بر جای خود در هر جا نشست
روی چشم و گلی سیبی روی مهوشی خاست / لاله روی ما بمجلس چون گل رعنا نشست
حیرتی دارم که آن رخسار آتشناک را / لاله سر کس کجی و مرد و برد و بر ما نشست
شد بر از داغ دل ما چرخ چون موم از عکس / عاقبت از سنگی افلاک نقش ما نشست
دختر رز را نبیند زبس نخش مستوری مرا / دیده تا لعل ترا در پرده مینا نشست

روز جا در پرده چشم خوبان میکند
هر که چون باقر نشست در خلوت دلها نشست

دل از میانه رفت و من گناره جست / چیزی ز من نماند بسوم نظاره جست
روزی که درد دوست جبل کلنگ کند / ایوب را بگو که بکو صبر چاره جست
نشنیدی از زبان صبا بوی یار کس / این گل ز پس صبح گریبان پاره جست
خورشید را هوای تو بیهوده از سرا / در جلوه گاه مهر فروزان ستاره جست
تنها همین که ناله بلبل بگوش است / بنگر بگل به بین که گریبان پاره جست

باقر کم

تا دید چشم شوخ ترا روز خوش ندید
دیگر بسوی باقر بیدل اشاره چیست

آهی که از دل کناره کرده است / جا در دل سخت خاره کرده است
آهوی نگاه او ز شوخی / دام مژه پاره پاره کرده است
مژگان کجت کشیده خنجر / چشم تو نگر اشاره کرده است
چشمت یارب چه دیده کز ما / قطع نظر از نظاره کرده است

باقر هر گاه رفته سوزش
با داغ دل استخاره کرده است

اثر از خیال دهنی در نظر اوست / هر جا که رود سوی عدم راهبر اوست
در هر دو جهان نسبت با لطف نکو / گر بحر شود آب گهر در نظر اوست
آن خنجر که در جان اسیران زده آتش / خورشید فروزنده فروغ شرر او
از ناز بخر عکس رخ خوش ننمند / آیینه خورشید که در نظر اوست
چون جوهر فولاد خورد تاب ز کین / زان خنجر خونریز که زیب کمر او
آنکه از گم شده راه تو خواهد / آواز برافشانی عنقا خبر اوست
چون مهر شهید تو سر از خاک برآرد / زین آه که امروز نهان در جگر اوست
یکبار لبی تر نشد از میوه وصلش / این نخل برومند که جانها ثمر اوست

از چه رو گیرایی مژگان سیاهش — امروز قسمهای کوتاهان بسر اوست
شانان نه همین حال شنیدند بر آتش — دیدیم که تا بال هما فرش ره اوست

از زلف سیاهش نتوان یافت رهایی
باقر سر دفتر تو در زیر سر اوست

کسی ز شکوه او دادرس نخواهد یافت — رفیق ناله خود همنفس نخواهد یافت
هزار سال اگر عشق دشت پیماید — بشورش من دیوانه کس نخواهد یافت
سرشک من که بر افلاک میرید خود را — نگاه در که او دسترس نخواهد یافت
فغان که بلبل آزاد کرده آتش جا — بدلنشینی کنج قفس نخواهد یافت

نجات نیست ز سوز توصاف باقر را
خلاصی از ستم شعله خس نخواهد یافت

بس که چشم او بخون خلق عادت کرده است — گر بدل بیرون شود قانع فنا گردیده است
لذت شیرینی شهد شهادت یافته است — تربت فرهاد را هر کس زیارت کرده است
وصل ممکن نیست ورنه در وصال یار خود — عاشق بیچاره سعی بی نهایت کرده است
روز محشر عشقبازان را امامت میکنند — هر که در محراب ابروی عبادت کرده است

بعد ازین خود را طبیب بیدلان زحمت مده
باقر بیجان و مان با درد عادت کرده است

گر فتادم بر زمین از روز می ساقی کجاست
التفات لاله رویان باده مرد افکن است

گرچه تنهایم ز فیض عشق تنها نیستم — بس که دل با غم یگانه خو گرفت آشناست
بسکه بر گرد سر کویت بپهلو گشته ام — تا نظر می افکنی بر خاک نقش بوریاست
گر بخو شنیدم نظر از که در این دور هست — خاک پای او بنور دیده کی آشناست
مدعای ما گدایان خور رضای دوست است — شکر چه خاطرش آئینه گیتی نماست
جام می میگیرد و گلگون نمی سازد رخش — مهر را پیوسته بیداری نظر بر دیدهاست
از که از عشق دایم نعل در آتش منست — در نظر هر جنبه نخل شمع در نشو و نماست
گر فلک هرگز بکام من نگردد دور است — هر که را موئی نباشد همچو نی صاحب نواست
گرچه بردن گرد ان کوی زمین ودیم — بر سر من سایه دیوار او بال هماست
دیده چشمانه کرده است بر گرد سرش — نقش پای ما بکوی یار زنگ خون ماست

حیرتی دارم که با این ریزش باران اشک
بر دلش گرد کدورت از ره باقر چراست

دور از ان لب هیچکس را طالع فیروز نیست — صبح نوروز است و دل را لذت نوروز نیست
هستی باشد نشان آتش سوزان عشق — تا ز ما خاکستری بر جا است دل را سوز نیست
با وجود هستی از دل زنگ کلفت کی رود — عشقبازان را فروغ باده بزم افروز نیست

بگو بیا اول بپیش شمع حال دوست را | اگر نپرسد بگو فروغی با چراغ روز نیست
شوخی آن طفل دلارام کی سازد بخود | در کفش مرغ حنای بسته است آنقدر نیست

فکر فردای خود ای باقر بیا ظالم مکن
کانکه ما را از جوانی بود دی امروز نیست

پیش اهل کوه را با آنکه قدر کاه نیست | تنگ سر سو ناله ام را در دل او راه نیست
گر ز هجرانت نبود آگاه هیچم معذور دار | هیچکس از وقت مرگ خویش آگاه نیست
زر رفیق کاروان شو نه بیابان گرد باش | لیلی صحرا نشین و یوسفی در چاه نیست
یاد جانان را چراغ کلبه خود کرده ام | روشنی بخشش دل ما شمع مهر و ماه نیست

پای رفتن گر ز کویت نیست از خود میرود
وه دل باقر اگر جان میسر دلخواه نیست

گرد ره ما زیب بر دوش بهار است | نقش سمش حاشیه پوشش بهار است
ناید بنظر گر نگذارد ز حواسش | سروی که باندازه آغوش بهار است
آگاهی ما صبح کم از غفلت ما نیست | بیداری ما خواب فراموش بهار است
در جان من دلشده طاقت نگذارد | بوی تو که ما را جگر هوش بهار است

یکدم نشد از یاد خط سبز تو غافل
داغ جگر باقر ما آغوش بهار است

علم از

همسایه تر از من بجهان خار و خسی نیست | بیچاره تر از من ز غمش هیچ کسی نیست
از آتش جهنم مطلب دل ز دی نموده | آنشوق که در دل ما راز در عالم هوسی نیست
صد بار فزون تجربه کردیم نیست تسلی | این شهد جهان از خور کام مگسی نیست
تا طعمه نگردیدی ای دل بنما هی | بگریز که این گرگ اجل را مرسی نیست
در حیرتم از درد تو کارام گرفت است | در سینه مجروح که جای نفسی نیست
در خانه صیاد که مرگ عشق است | از سینه من تنگ فضاتر قفسی نیست

در راه وفا از دل پر شکوه باقر
این قافله را بهرزه درای جرسی نیست

نگردد نرم دلت از فغان من زاری | که هرچه درد ندارد درد اثر نیست
دلی که شهد شکستی چشید میداند | که در سفینه با موج بحر مسکنت است
درین سفر نکرم خضر دستگیر شود | که تا توانم و بی زاد و راه بی برست
نظر بتو هر ز کنم اشک دیده من | بچشم مردم صاحب نظر که مسکنت
چرا به بستر سنجاب و پر نهم پهلو | مرا که بالش و بالین ز زیر سر سنگست
ستم بخون دل سنگین دلان دارد | که جای راحت آتش همیشه در سنگست
دم مسیح کند کار تیغ بر دل من | نسیم بر پر مرغ شکسته تو سنگست
اگر بسینه روم راه دل جا دارد | که از جهان نتوانم ز راه ما لم سنگست

دل سوزان ما را چون نکوی جوهری شبها
خیال مردم این باشد که فانوس است در دست

ز دل از بسکه دود و آه از دنبال هم خیزد
نفس در دل سر زنجیر مجنون بست از دست

دیار عشق باقر جای
ز شبها بر و تا تنگ با توست از دست

از تماشای تو دل در سینه جام باده است
ور نگاهت عالمی مدهوش و مست افتاده است

نرگسش را شوخی باشد که نبود در بهار
چشم نرگس را بداغ لاله زینت داده است

می بجای خون بجای لخت دل از رخ کباب
هر چه میخواهد دلت در کلبه ام آماده است

خال و خط لاله رو یادم نمی آید بچشم
خاطرم از نقش غیر دوست لوح ساده است

بسکه از چشمش سوی آید بدل غمهای تو
هر کرا زاهد شد در دو چشم او جا داده است

چشم مست او که خون دل چو ترکان میخورد
مینماید ترک تازی لیک هندو زاده است

قدر باقر را بدان ای گل که در ایام تو
طرفه گویا بلبلی در دام عشق افتاده است

روی خوبان را صفا از پهلوی موی کج است
عشقبازان را نظر بر تیغ ابروی کج است

گر چه باشند راستی در قد خوبان خوشنما
مکر جان را دلبری از زلف گیسوی کج است

لعل جانان را اگر آب زندگی در بر است
پشت گرمی از صفای خط دلجوی کج است

حلق سکو خضر راه جنت جاوید ماست
جاده پر پیچ و تاب دوزخ از جوی کج است

زود دارد ره بسر منزل طبع رسا را
آب از پاکی طینت تابع جوی کج است

راستی هر چند باقر باعث نشو و نماست
نونهالان را برومندی ز بازوی کج است

کدام دل که ز هجران دوستان خون نیست
کدام چهره که از آب دیده گلگون نیست

چگونه شرح توان کرد سوز هجران را
زبان ز آتش دل یک زبانه افزون نیست

چرا چو آب روان نقش ما نباشد
اگر نه گرد تو گشتن مراد گردون نیست

صباح و شام در آیینه می نگرم
که منزل تو از این سجده گاه بیرون نیست

ز تندخوئی باقر غمی دارم
که همنشین تو در خاک و چون مجنون نیست

آنکس که زیر تیغ بتان جا گرفته است
امروز کام خویش ز فردا گرفته است

بر کوه اگر نهند دل رنگ میشود
جائی که جا بدل ما گرفته است

دیگر بدست عقل گریبان نمیدهد
دیوانه که دامن صحرا گرفته است

مشکل که روز حشر با قرار و آشود
از بس زبان بعرض تمنا گرفته است

جنت چه میکنیم خدایا نصیب کن
آئینه خانه که در آن جا گرفته است

چون آب شعله سر خود بر زمین نهند
در گلشنی که نخل تو بالا گرفته است

از دود آتش دل ما تیغ زبانه است
این تیرگی که در دل شبها گرفته است

چون شادمان ز گریه شاهم کنارها / خواهش کام خویش ز دریا گرفته است
کحل الجواهر نظرش دامنی است / گرد غمی که دامن ولها گرفته است
آخر ز برگ سبزه خط در آورد / لعل ترا که خون دل ما گرفته است

باقر هوس شاخ که ز خون رنگین روان است
ورنه همی که آن لب ترسا گرفته است

پیش یار ما جفا و رسم کشتن بوده است / جستجوی آشنایی درد و درمان بوده است
چون نسیم از جسم من بر خاستم روز فراغ / جان فدای دوستان کردن ز اهل حال بوده است
در چمن گلستان عشق خوبان کرده جا / هر که چون نرگس بکار خویش حیران بوده است
از گریبان کرده کوته دست خود خلق را / هر که با خود در جهان دست و گریبان بوده است
ما بکار خویشتن پیوسته حیران بوده ایم / چهره مقصود ما از دیده پنهان بوده است

ما عبث باقر بسیر گلستان مشغول ایم
جایگه‌های سبزه عاشق خیابان بوده است

آب حیوان تشنه ریگ بیابان دل است / مهر تابان پرتو شمع شبستان دل است
نخل باغ عشقبازان مایل خاک نیست / آه ما بیحاصلان سرو خرامان دل است
ناله و فریاد ما افزون ز بیدردی شود / داغ بر گردیده عاشق نمکدان دل است
صرف خندیدن کند چون لاله عمر خویش را / هر که چون داغ جگر دست و گریبان دل است

زنده جاوید می باشند عاشق پیشگان / آب در کف لاله از خون شهیدان دل است
هیچ سر را طاقت زور شراب عشق نیست / شورش صحرای محشر شورستان دل است
نیست آسان بر مراد خویش چوگان زدن / داغ عشق لاله رویان گوی میدان دل است

باقر از سرپنجه افتادگان غافل مباش
ناله بیچارگان نشتر نیستان دل است

آن شوخ را بغیر سخن بی نهایت است / ناز و عتاب با من بی نهایت است
هرگز ز گفتگوی تو خاموش نیستم / چون گل نسیم ز شوق دهن نهایت است
باید شمرده کام زدن اهل شوق را / در راه عشق جاده دویدن نهایت است
دلو کسی بآب درین چه نمیرسد / منصور را اگر چه رسن با نهایت است
کی بار میدهد دل تر شکوه ما جواب / ورنه برای ناله حسن با نهایت است

ظالم بیا ز نازکی آن کمر بگو
باقر ترا که لطف سخن با نهایت است

بیماری عشاق و شفا این چه خیال است / درد غم جانان و دوا این چه خیال است
گفتی برو ای عاشق بیچاره ازین کو / ای مست می ناز جدا این چه خیال است
خوبی که ز شمشیر علم گشته از شوق / پامال نگردد دل ما این چه خیال است
گفتی نگهی تازه نمایم برقیبان / ای مرهم زخم دل ما این چه خیال است

با سیاهان را لعبت چند توان گشت / تا چند دهی دل که این چه خیال است
نفسی که بنو شنید نظاره گل رویم / ای مردمک دیده ما این چه خیال است
فکرت جگر سنگ و دل لعل کند خون
باقر چه کنی نام خدا این چه خیال است

دوش دل با هوس قامت رعنای تو خاست / آه را بی رخ او زلف چلیپا ساخت
انقدر آب رخ خویش که گلگشت آدم / گر از ان ابر بهر باده دریای ساخت
چه توان کرد که دور از تو دل خام طمع / هر خیالی که نمودیم تمنای ساخت
این دل خسته بهر جا که نشستم نفسی / از غبار جگر سوخته ام جای ساخت
باقر از گریه مستانه بیاد لب تو
دوش از دشت بشهر آمد و صحرا ساخت

دلستان بسیار می باشند ولی در دل یکیست / کشته را گر زخم از صد کس بود قاتل یکیست
هر یکی از اهل عالم چون برای سر روند / این بزرگان اختلاطان را اگر سر دل یکیست
غافلان ز احوالش از مقصود بی سازند و ما / کور الرصد برده وار و در نظر حاصل یکیست
بر نداری گر تو دست خویش او گو بگیر / تند خویهای تیغ و دوش قاتل یکیست
شادی و غم را تو آن و نیست از مژگان عشق
پیش باقر باده گلرنگ و خون دل یکیست

ازربانم

از زبانم حرف سوز دل کسی نشنیده است / دود را چون لاله شمع من بدل پیچیده است
مرد صاحب دل تلافی را نکو پیدا کند / بحر گوهر داده ابر از قطره باریده است
آن گل از جان من گر آتش سوزنده است / زلف مشکین چرا بر گوشه سر پیچیده است
نسبت خود کرده تا با آن لب میگون از رست / غنچه چندین بر همین رخ خونش مالیده است
دلبر ما خوب میداند علاج درد ما / حال ما را از دل ما بارها پرسیده است
بارها باقر نگر و خوشتن گردیده ام
گر غمش روزی بگرد خاطرم گردیده است

برقد آن شوخ زلف پرشکن پیچیده است / یا بشاخ گل نهال یاسمن پیچیده است
پای تا سر همچو کرم پیله می الم بخشم / تار عصیان بسکه بر اعضای من پیچیده است
تا کدامین داغ دل بر کرده زین محفل گذشت / دود شمع کشته در انجمن پیچیده است
از خیال آن لب میگون نمی آید برون
همچو باقر هر که بر لطف سخن پیچیده است

گرد بر بهند های صحرای قیامت / آهی کشیم از سینه بالای قیامت
ای چرخ ز آشوب تو ما مانده ایم / واکرده بدل باد قدش جای قیامت
کس نیست که مدهوش می عشق نباشد / از خون دلم پر شده مینای قیامت
در حشر اگر جلوه دهی آن قد رعنا / لرزد ز تماشای قدت پای قیامت

اول بر وا ز خویش و نشان ده قمر اورا

با قمر تو خواهند چو تماشای وصالت

زبسکه چشم من از درد در فراق تو خفاست … ز پوست بر تن من مغز استخوان پیداست

به زیر چرخ غمت نیست کز نهان شده ام … که جای تو همه سیراب از تو دریاست

گذشت حال من و تشنهای ریگ روان … که ذره ذره ام از محنت فراق جداست

به جستجوی تو از بسکه می دوم هر سو … نفس به سینه من همعنان باد صباست

چو گلبنی که در آیینه خانه نقش کنند … دل مرا ز خیالی تو صد هزار صفاست

ای خوش آن دیده که بر روی تو حیران مانده است … کرده قطع نظر از عالم و گریان مانده است

وحشتم برد بجایی که بیابان آنجا … نقش پا هست که از راه نوردان ما مانده است

به خیال لب لعل تو نخود می پیچد … بر گل آن قطره که از ریزش باران مانده است

خنده بر چاک دل غنچه سیراب مزن … بر دل از تیغ تو زخمی که نمایان مانده است

با فراق زلف ندارد غم جمعیت کس

جای رحمت بر آن دل که پریشان مانده است

بسکه دارد غنچه معصوم روی خود ز من بس دوست … پای خواب آلوده ام از خواب مستی بوی اوست

ایضاً

آستین بر نکهت گل می فشاند عطر ام … گشته هر داغ دل من نافه از بوی کسیست

از نهادم خار خار عشق کی بیرون رود … مانده چون نقش نگین در دل خیال موی کسیست

کعبه مقصود دل اگر آنکه کوی یار شد … قبله دیگر نمی باشد بجز ابروی دوست

هیچ باقر سر برون نارد ز کار خویشتن

هر کرا در تاب دارد پیچش گیسوی دوست

هوای کوی تو ای دل بسوز داغ سوخت … نسیم خلد بجوی هر چراغ سوخت

بغیر دل که ز دنیا مراد مطلب … کسی به آب روان شراب باغ سوخت

بفکر عاقبت کار خویش چون افتی … نزاکه کار جهان هیچ هیچ بید باغ سوخت

ولی که لذت غم یافت شاد ننشیند … لبی که خون جگر خورد با ایاغ سوخت

به دل سوز عشق داغ گلرخان باقر

که کور دیده کسی روشن از چراغ سوخت

درد ترا اگر چه احتیاج علاج نیست … با ما بغیر از اشک لاله رو علاج نیست

بنگر به لاله زار که از فیض عاشقی … برگی بر رسته است که با مهر و باج نیست

سوی که دوا گشتیم زیان شد چو بار کعبت … در شهر ما متاع وفا را رواج نیست

صبر از دل خراب اسیران غم مخواه … ظاهر بود که باده ویران خراج نیست

بنشست با رقیب و نمی چهره بر فروخت … باقر بغیر از اشک سوزی علاج نیست

ز عشق پاک و لا نزاکت ممکن نیست | بروی بحر گهر را ثبات ممکن نیست
دلیل سعی خضر عمر جاوید است | وگرنه با غم عالم حیات ممکن نیست
نزاکه طول امل عمر جاودان داده | قناعتی بخیال ممات ممکن نیست
نیامده است بهاری که نخزان باشد | خلاصی از ستم کاینات ممکن نیست
پس از هلاک بر اهل جهان شود روشن | که از حریف حوادث نجات ممکن نیست
اگر در آینه و آب مینی از شوخی | به عکس خویشتنت التفات ممکن نیست
فریب چاشنی شهد آسمان نخوری | که سنبر کشش بید از نبات ممکن نیست

چو ما فراغ که گرفت رو بهر شد و اند
که خوشدلی ز غم حادثات ممکن نیست

چو آرم شوخی مژگان او را یاد هر ساعت | برآید از بن هر موی من فریاد هر ساعت
دلم در سینه گویی عندلیب از قفس باشد | که از لب خیزدم بیرون او فریاد هر ساعت
از آن گویم کجا گشت اسیران قفس باشد | که از دام جفایم رم دهد صیاد هر ساعت
بی آزارم شکست در دل کیک ازین عاقل | که در هجران فرود از وصل آرم یاد هر ساعت
درین عالم ترا هنجامی موری اگر باشد | تماشای گشت سلیمان میرود بر باد هر ساعت

جفای عشق با دل آن کند هر لحظه ای
که با طفلان جفای سیلی استاد هر ساعت

یکی ازا

حسن شوخش از ما دل ما را نعم و ساز داشت | عشق ما انجام خواهد داشت گر آغاز داشت
بر سپهر گرم رو از ضعف کردم تکیه | بخت برگردیده من آسمان را باز داشت
غمزه شوخ تو آهو را رمیدن یاد داد | حیرت روی تو دل را از طپیدن باز داشت
در تماشای تو آب از دیده گوهر چکید | حاضر در وقتی که مژگان تو با دل راز داشت
گر نشد آزاد از دامش گناه دل نبود | رشته پرواز را آن غمزه غماز داشت
این نوازشها تماشا کن که در بزم رقیب | ناله ما را نهان در پرده های ساز داشت

یار قسمت ساز سوی کشش رفت و از بیغرتی
از رقابت با قرنجی هم ناز را باز داشت

حرف تو زند غیر بعاشق که ثواب است | غافل که از و در جهنم باعث عذاب است
عمریست که دل از غم جانانه کباب است | بوم و بر این خانه خراب است خراب است
در سینه دلم همچو حبابست که گویی | ماهی بسر تازه جگر از تب و تاب است
بید است که از حسن تو ره شعله چه ماند | در قتل من ای آتش سوزان چه شتاب است
از بسکه نظر بر گل رخسار تو دارم | هر قطره اشکی که فشانم گلاب است
کو جرأت دردی که خورشید تو گفتن | انسان که به رخت از شرم نقاب است
از دیده ام اسانی بتوان که راز کم | با خشم کند کار درین بادیه آب است
از خاک در او نتوان یافت دلم را | آن گشته چو آینه نهان در ته آب است

سررشتهٔ خیال بجائی نمیرسد ‌ فکر دراز زلف چلیپا درین سراست
طوفان اشک چشم مرا سرسری مگیر ‌ گرآب دیده شور نشستی دریا درین سراست

روز قیامت است شب هجر یار ما
باقر خیال آن قد رعنا درین سراست

تا کی کنی سوال که روز طرب کی است ‌ روزی که گل شکفته و ساغر برار کیست
گر شیشهٔ نشاط ز باده تهی شده غمین مشو ‌ سوی چمن خرام که گل جام برکف است
ساقی بیا بیا که در موسم بهار ‌ هر شاخ را ز فیض هوا ناله نی است
مجنون نموده است بصحرای عشق رو ‌ بنگر که چون ز شوق سراسر روحی است

باقر درین بهار که هر لاله ساغریست
از باده هر که مست نگردد و جاهل است

سینه‌ام را شعلهٔ سوزان آهی آتشی نیست ‌ برق صحرای مرا زین گیاهی آتشی نیست
بارها اطوار احوال جهان را دیده‌ام ‌ مدت عمر ابد مرگ نگاهی بیش نیست
آفتاب و چرخ در چشم درین ماتم سرا ‌ توده خاکستری و مشت کاهی بیش نیست
شکوه کردن صاحب دل را نباشد چون بتنها ‌ تاکی نالی ز رخت خود سیاهی بیش نیست
بعد مردن نیز داغ شعله‌ها ران تازه است ‌ در دل ما حسرت چشم سیاهی بیش نیست
بر مزار دو خاطرم را از لطف ورنهای چرخ ‌ پیش من مهر فروزان شمع راهی بیش نیست

تا توانی خوشه چین خرمن انجم مباش ‌ مزرع افلاک را مهتاب کاهی بیش نیست
از که از شمع داغ ستم رخش بارمن ‌ شعلهٔ خوبان را زبان عذرخواهی بیش نیست
آسمان چندین با اسباب تجمل کو مناز ‌ مهر تابان تاج و ماه نو کلاهی بیش نیست
آنکه میدانیش انجم هست جز مشتی گیاه ‌ آنکه میخوانیش گردون دود آهی بیش نیست
صاف کن دل را فریب غنچه گردونی مخور ‌ چشمهٔ خورشید آب زیر کاهی بیش نیست
سربلند زد صاحب همتان از زر بیع ‌ پیش مردان ترک سر ترک کلاهی بیش نیست
اینقدر غافل مباش ای گل ز شور عندلیب ‌ میتوانش گرد راضی دادخواهی بیش نیست

میتوان باقر بدست همتش در هم شکست
سایهٔ بال هما ظرف کلاهی بیش نیست

آمده‌ام با غمزهٔ سرشار و دوش مست ‌ سالها بیهوش است یکساعت اگر دوش مست
از لطافت در برم چون عکس در آیینه است ‌ هم در آغوش است و هم بیرون ز آغوش مست
بسکه از خود بیخبر بودم نوف وندیش ‌ شام وصل آن پری خواب فراموش مست
آسمان ستاره میگردد بگرد خوش ‌ از سبوی باده کامروز بر دوش مست

گفتگوی من ز شور عشق باقر جام مست
مهر تابان یک شرار از گرمی جوش مست

بطاق میکده گر شیشهٔ شراب نیست ‌ دو چشم یار ستم پیشه شیشه سرا بست

به فیض ابر نیسان کی نظر داشت / که دایم آب با خود چون گهر داشت

ز هر نارنج او گلزار ایمن / چراغ دیده قندیل روشن

هوا بیش بسکه گردیده است سیراب / شفق چون برگ گل افتاده در آب

ز فریاد و فغان و شور بلبل / گرفته ابر طرف دامن گل

زده برابر سروش تکیه از ناز / چو بر بالین پری خوبان طناز

ز مستی برده از خود هوش خوابش / از آن فواره می‌باشد گلابش

چنان شایسته بزم پیاله / که برجسته از زمین با جام لاله

ز بوی گل رود هر لحظه از هوش / از آن در باغچه آتش دارد در آغوش

ز بس کز رنگ گل در تاب باشد / همیشه تا کمر در آب باشد

ز اوج تیر تا دامان چو گل / ز گل یک دسته گل بود موزون

ز دریا تا کمر در آب بنشست / ز بار سلیمانی میان بست

چو آن گلدسته انجمن افراشت / نشان تنها ز گویان عرب داشت

بر اعضایش ز داغ لاله خال / بپا افکنده زان در باغچه خال

چمن سیراب و سنبل بهجت افزا / طراوت مجلس افروز و سمن سا

سحاب آهنگ گلهایش نموده / نسیم از روی گل برقع گشوده

در آن گلزار خسرو شد قدح نوش / فروغ می هوا را کرد گلپوش

در آن گلشن

در آن گلشن شد از تاثیر گردون / شفق تزیین بزم همایون

پس از گردیدن اطراف گلشن / کشید از لاله و گل طرف دامن

بر آن قصر همایون سر بر افراخت / درش را سجده گاه آسمان ساخت

چو آنجا گرد وقت خسروی راست / تعظیمش فلک از جای برخاست

چو خسرو را نشیمن شد زمینش / در آمد چرخ در زیر نگینش

همایون منزلی عالی بنا بود / ز خوبی چون نکویان دلربا بود

که از ارتفاع آن بنا بود / که در کنگره‌اش گردون زیر پا بود

خرد گر باز کردی چشم دیدن / نه صد جا فتادی تا رسیدن

ز ایوانها بغل وا کرده بر گل / بپا افکنده زلف از تار سنبل

ز تا شیوه هوای آن گلستان / گرفته صورت دیواران جان

نمی بودند اگر حیران آن کو / بسیر باغ می‌رفتند هر سو

رگ آجر در آن دیوار دلکش / چو چین جبهه خوبان مهوش

ز سنگ و سنگش از صافی شراره / عیان ظاهر که بر گردون ستاره

چو آنجا گشت شهنشه نشیمن / تو گفتی رفت جان در قالب تن

ز خوبیهای بالا ارش چه گویم / که بر عرش است راه گفتگویم

ستونها هر یکی چون پایه عرش / ز رعنایی شده همسایه عرش

ز صافی هر یکی فواره نور ‌ ‌ ‌ ازان روشن چراغ شمع خاور
هوا زینش گشته پر گلابست ‌ ‌ ‌ به هر جوشش چو گوهر موج آبست
وزان عالی بنا از لطف تالار ‌ ‌ ‌ کشیده از پرتو خورشید ازار
که جا هر جانب انگور گرفتست ‌ ‌ ‌ ز طره دست تیغش رو گرفتست
اشارت شد که ساقی باده آرد ‌ ‌ ‌ ز خط گرد هشیاری سپارد
چو ساقی با صراحی قامت افراشت ‌ ‌ ‌ بمانا مهر تابان در شفق داشت
چو از مستان بغل گشت باده ‌ ‌ ‌ تو گویی ماه از خورشید زاده
ز سرخی آب و رنگ از لاله برده ‌ ‌ ‌ از و خورشید در خون غوطه خورده
لب جوی ساغر بر می نهادند ‌ ‌ ‌ بعکس آصف دوران شادند
چو آصف آصف شاه هند دین ‌ ‌ ‌ که او خورشید و شاهانند پروین
ز اسمش میتوان دانست حالش ‌ ‌ ‌ که باشد ظاهرا امیدوارش
نصیبی باشدش از حق احمد ‌ ‌ ‌ بدین نسبت که نامش شد محمد
جوان جاه و جوان بخت و جوان دل ‌ ‌ ‌ بکار دولت و اقبال کامل
جهان عاقل بوقت باده نوشی ‌ ‌ ‌ که هشیارتر داند از کنش خموشی
خیال الله که با تیر شرابش ‌ ‌ ‌ ز بیداری نشد ز دست خوابش
بلند اقبال و والا جاه باشد ‌ ‌ ‌ دلش از کار حق آگاه باشد

نموده جم

نموده چشمه حیوان قلم را ‌ ‌ ‌ زده بر هفتمین گردون علم را
شجاعت گشته چین کمندش ‌ ‌ ‌ مروت میوه نخل بلندش
بکوه از تیغ خواهش گشاید ‌ ‌ ‌ شرار از چشمه خارا براید
چو او دارد کلید فتح در دست ‌ ‌ ‌ گشاده عقده گر آسمان بست
چو زرین چنگ او را بکار باود ‌ ‌ ‌ بجای آب از ابرو در طراود
ز رایش در جوانی عالم پیر ‌ ‌ ‌ خجل دارد ارسطو را بتدبیر
فلاطونیست از هر قید رسته ‌ ‌ ‌ ولیکن از خم برادان نشسته
ز بس خاموش بود از خود فروشی ‌ ‌ ‌ چراغش را خموشی کرد روشن
کلید گنج دانایی بکف داشت ‌ ‌ ‌ برنگ بحر گوهر در صدف داشت
ز حلمش کینه و طبع تازه و تر ‌ ‌ ‌ که دارد در جهان آن پاک گوهر
اگر بر کاغذی فرمان نویسد ‌ ‌ ‌ زند دانی خط ریحان نویسد
بر بدیه آن دستور کامل ‌ ‌ ‌ بود آسان گشاد عقده دل
ستم را صحبت حکمش دل دریده ‌ ‌ ‌ بزرگی در رکاب او دویده
بهر میدان که تیغ انداز باشد ‌ ‌ ‌ قضا را تیغ در پرواز باشد
چو بودش ذات محض خیر عالم ‌ ‌ ‌ لقب شد از شهنشه دستور اعظم
طلب کردش ز پایان تا ببالا ‌ ‌ ‌ باو دادند در عرش برین جا

سلیمان زمان و آصف شاه / چو سعد اکبر و مسعود دلخواه
قران کرده با وج آن عمارت / چو مهر و ماه در برج سعادت
ز ساقی باده گلگون گرفتند / زمانی کام از گردون گرفتند
چو ساقی داد می در پیاله / گل خورشید شد همرنگ لاله
زبان از گرمی می شعله ور شد / سخن را رسم و آیینی دگر شد
فروزان گشت شمع عارض شاه / چو باغ لاله از فیض سحرگاه
چو شه هنگامه بزم خویش دم زد / وزیر از رای نیک خود رقم زد
چو اسکندر ز لطف خویشش گفت / ارسطو گوهر اخلاص خود سفت
چو شاه از همت والا سخن راند / محمد سوره اخلاص میخواند
باصف گفت شاه نغز گفتار / که یوسف را اگر هستی خریدار
سوی بازار جانبازان گذر کن / ز دل خود آستینها را بدر کن
پس آنگه در خیال شاه بگذشت / که تخم امتحانی بایدم کشت
بمزرع تخم و آب و خاک قابل / شود کامی که در دل هست حاصل
ببخشش تا کی از اخلاص گویی / وزین اخلاص کام خویش جویا
اگر در بند کامل عیاری / غشی در نقد قلب خود نداری
ازین بالا بمحک خویشتن را / بصدق خویشش کوته کن سخن را

برون بین از سر هستی هوا را / که ظاهر کرده اخلاص تو ما را
چو بشنید این سخن از جای برخاست / زمین را بوسه داد و کرد درخواست
گرفت از بزم شه راه دو دیدل / چو شد این جانب پایین بر منزل
چو شد این رو بشیب آرد پرواز / شود در اوج گردون صید انداز
بال نسر اوان عزم سعد داشت / که صید مرغ مطلب در نظر داشت
چنان پروازش از بالا هوس گشت / که گویی مرغ وحشی در قفس داشت
باقبال شه از اخلاص رو داشت / سمند آسا ز روی شعله برجست
که جان و تن فدای شاه سازد / ازین اقبال دلها سرفرازد
شهنشاه قوی دست قوی دل / ازو چون گرد کام خویش حاصل
چو شهباز شکار افکن ز جا جست / بره از دولت و اقبال زد دست
بسوی خود کشید از بیم راهش / بپاه خویشتن کرد او نگاهش
بطفل شه کسی کارام گیرد / سزد گر تا ابد هرگز نمیرد
کند آن شیر دل را کوه جواب / که دارد بازویش زور و ولایت
بشهنشاه اخلاصش اثر کرد / نوازشهای بیش از پیش سر کرد
بلی آنکس که خیزد از سر جان / کند جان را فدای راه جانان
ز نام نیک دایم زنده ماند / بگیتی تا ابد فرخنده ماند

از آن پروانه هر جا سرفرازد / که جان و دل فدای شمع سازد

چراغ ماه از آن هرگز نمیرد / که از خورشید تابان نور گیرد

چو گل هرچند از گلزار دامان / دهندش جا فوق خود گلوبان

ز تاک آمیز سرگشتی بلند است / که در پای گلستان سرفکنده است

تو هم زین قصه با فر تازه گشتی / درین عالم بلند آوازه گشتی

فدا کن جان چو خواهی سربلندی / ز سر بگذر که یابی ارجمندی

بکوشش ای دل که چون از سر گذشتی / بعالم از تو ماند سرگذشتی

چه باشد سر که قربانرا نشاید

چه باشد جان که قربان را نشاید

شنیدستم ز پیر رهنمایی / سخن دانی بمعنی آشنایی

دلش لبریز گوهر همچو دریا / زبانش شمع بزم افروز جانها

رخ خوبش گل باغ جوانی / تن صافش چو آب زندگانی

که گر دیدم لب آهی چند از این پیش / جدا افتاده از یک دو خویش

سرم را تاج کبر از جای برداشت / تنم را شور نخوت قامت افراشت

ز یاران وطن دلگیر گشتم / در ایام جوانی پیر گشتم

خیال عزم افتاد در سر / فکندم دیدن یاران بخشته

وداع همسران خویش کردم / بناخن چهره دل ریش کردم

شدم آماده کوی جدایی / چو مرغی کز قفس یابد رهایی

درآن رفتن بشهری راهم افتاد / که از خود و وطن بیرون شد از یاد

چو گشتم سیر از شهر تماشا / نمودم در پناه مسجدی جای

درآن غمخانه بر من تنگ شد کار / درآمد تا کشم از درد شبی تار

شبی از تیرگی غار تنگ و هوشش / شبی چون باطن ظالم سیه پوش

شبی دلگیرتر از روز ماتم / شبی با خاطر آزرده توام

درآن شب نه رفیقی نه دماغی / نه همدردی نه شمعی نه چراغی

فتادم در غم تنهایی خویش / شدم دلتنگ از بیجا خویش

بدل آغاز جنگ و طعن کردم / ز دلتنگی بخود صد لعن کردم

که چون شد دوری یاران نصیبم / چرا زین گونه شد هجران نصیبم

چرا کردم از یاران جدایی / نمودم از چه ترک آشنایی

چرا از عاشقی دیوانه گشتم / چرا از بیکسی افسانه گشتم

چو وداع شد که از یاران ببرم / چرا از دوستان خود رمیدم

کنون افتاده ام از دوستان دور / درین ویرانه همچون مرده در گور

نه دلداری که با او راز گویم / نه غمخواری که از وی چاره جویم

ندارم همدمی تا گویمش غم / ز آب دیده و از دل شویمش غم
نهادم سر بزانو از غم دل / ز گریه تا بزانو رفته در گل
پاسی از شب در خواب رفتم / ز پیچ و تاب دل در تاب رفتم
قضا را از هوای سرد ایام / شدم در خواب خوش محتاج حمام
فرو کردیده از آن بیخوابی بس / یکی همه شه زغم جنانی من
پی حمام جستن رخت بستم / ز زندان ویرانه از هر قید رستم
دران تاریک شب هر سو دویدم / پس از چندی بکامی رسیدم
زبان شکر یزدان برگشادم / دران حمام چون در گلشن افتادم
نظر کردم چراغی چند روشن / چراغی چند همچون نخل ایمن
بهر سو ماهرویی در چمیدن / زهر دیدن غزالی در رمیدن
بهر جانب که میکردم تماشا / مرا شیرین لبی میبرد از جا
بدست انگشتها زان سان فروزان / که گویی شمع کافوریست سوزان
همه خورشید روی و ماه پاره / درو انگشتهاشان ناخن ستاره
نزاکت در خجالت زان میانها / تبسم را ملاحت زان دهانها
ز سر تا پا ز کاکل کرده عنبر / هوا را عنبرین مو دود مجمر
نگاه سرکشان با فتنه در جنگ / دران لبها دهان غنچه دلتنگ

کمرها از نزاکت رشته جان / دهنها چشمهای آب حیوان
چو در غارت خیال عشقبازان / صف مژگان هجوم ترکتازان
نهادم سر بشکر از ناتوانی / بسینه دان شکرها کردم نهانی
کزان ویرانه تاریک جستم / بچندین شمع از کنج شب نشستم
ز تن بیرون نمودم جامه خود / بهم پیچیدم از غم نامه خود
نشستم داد طاسی سر تراشی / چو خورشید درخشان نور پاشی
بر پشتش افتاد و من رفتم ز دنبال / میان مردمان صاحب اقبال
چو رفتم در میان گرم خانه / چو دیدم شعله در صد جا زبانه
ز نیکو طلعتان عاج گردن / میان آب چندین شمع روشن
بهر سو زان نکو رویان جانی / روان گردیده آب زندگانی
ز صافی در نظر می آمد از دور / ز ساق گلرخان فواره نور
تن خود در میان آب شستم / ز چشم خفته خود خواب شستم
بکام دل نمودم سر تراشی / باعضای تن خود آب پاشی
نه تنها دل ز گرد غصه شد پاک / تنم چون چشمه بیرون آمد از خاک
ز دلالی که خدمتگار من بود / دران عشرت سرا دلدار من بود
بپرسیدم که ای یار یگانه / ز خوبی گشته ممتاز زمانه

که آیا صبح روشن گشته باشد / جهان وادی ایمن گشته باشد
جوابم داد در زیر لب خویش / تبسم نمود از مطلب خویش
بلندی جست تا گه چون مناره / ز روزن گشت مشغول نظاره
چو دانستم که این خوبان طناز / ز خوبان جهان در حسن ممتاز
نه از نسل پری نه از آدمی زاد / برآمد از دلم صد گونه فریاد
ز بیتابی برون جستم ز حمام / بدان تندی که افتد شخصی از بام
برهنه هر طرف گشتم روانه / نگه کردم کناری زان میانه
دران شب گشت تا گه گشت یارم / یکی از آشنایان شد دوچارم
پس از گفت و شنید و راز گفتن / ز احوال گذشته باز گفتن
بمن گفت از سر مهر و محبت / که دلگیری مبادت تا قیامت
مباش از رویت این قوم غمگین / مده از دیدن دیوی دل و دین
نظر سوی من کن و بر گیسه سودم / تسلی بخش دل را از وجودم
تو زین آتش فراجان همچو دودی / چو سرگردی اگر با من نبودی
ببین اکنون که در تحت من داو / گدا میں را بود خوشش قند و لچو
برکف کرد باد از جای برخاست / لب آن سرو خوشش قامت افراشت
چو دیدم قامت آن دیو سرکش / ز حال خود برون رفتم چو آتش

فتادم خود و

فتادم خود و بیهوش و بیکس / چنان کافتد براه شعله خس
برهنه تا بروز افتاده بودم / ز نقش زندگانی ساده بودم
چو آمد بر سرم بار دگر هوش / شدم از شرح حال خویش خاموش
وزان لب تشنگی از جای جستم / بعزم مسکن خود بار بستم
ره دور و دراز غم بریدم / پس از ماهی بشهر خود رسیدم
کنون در زیر این گردنده گردون / منم آن بیدل بیهوش محزون
ز شهر او آمیت دور مانده / غریب و بیکس و رنجور مانده
بهر کس شرح حال خویش گویم / وزان کس چاره این درد جویم
بود آگه از آن قوم ستمگر / ازان قوم ستمگر نیز بدتر
همان بهتر که تنهائی گزینم
روم در گوشه تنها نشینم

سپهر کوکبه عباس شاه آنکه از تیغش / بروی مسند شاهی نموده صدر نشینی
شکفته باد گل عشرتش که از همه عالم / نموده هیچ زمان را چنین مروج دینی
چو آفتاب جهان تاب است فیض رسانش / گرفته روی زمین را ز نور نقش نگینی
اشاره کرد که از بهر سال عشرت / کشند روی بل شاه را بهشت برینی
سپید و روز ز اقبال و بخت کامروایش / چو لاله زار نمانده است بی پیاله زمینی

بگردش آمده از نشئه شراب شبانه
چو جام باده بهر سوی آفتاب جبینی

هزار جای بل آغوش باز کرده بآرزوی وصال
گرفته در بغل خویش نقش مهر جبینی

شکفتگی شده از نسبه عام اهل جهان را
بقدر نهان نتوان یافت در زمانه غمگینی

بسوی مهر مهوره وسم قناد دوش رهینی
زسال خوش گرفتم خبر و گوشه نشینی

شکفته همچو گل بزم شد درین شد و گفتا
ندیده چشم فلک هیچگاه چنین خبر

شه صاحبقران عباس ثانی خسرو ایران
که شد لبریز صیت دولتش از ماه تا ماهی

برای فتح و نصرت ساخت کوس آسمان فیروزی
که باشد ثبت نقش کوتش این چرخ دو تاهی

بشارت با ظفر گفت از برای تاریخ اقبالش
بلند آوازه باد این کوس اقبال شهنشاهی

شه صاحبقران عباس ثانی آنکه از دستش
شود لبریز گوهر جیب دشت و دامن عمان

همای دولت و اقبال را در پرورش بینی
بهر جانب که رو آرد و نگاه سر و اقبال

تعالی الله چه فرخنده این گردون دل گذار آرد
ز جنبش بار نامه از شکوهش در دل شهبال

سپهبد آسمان جا خبر و زیاد شعشعش
شراری هرکجا در سینه خارا بود پنهان

چو شبنم از فروغ مهر دل از سینه اش گریزد
بیابد پوشش اگر اندر وج ز شبنم دستان

بعزم سیر میدان چون ز غصه نگاه ارف
کمیتش را بروی تیر آورد در جولان

آدم خاکی چو گشت محرم اسرار حق
نخل عنا و جدا از دل ابلیس رست

دید چو با آدمی رحمت بی منتها
از خود و ایمان خود دست بکوبات شست

خاتم ایمان تو بازی انگشتر نیست
بازی انگشتری جیب نفس است

دید چو دود وحق بندگی خویش را
نسبت بخو زیر پوشش ران لکم جست

نیست جز این مطلبش در همه عمر خویش
کز تو ستاند بجز خون تو شوی سست

باخته بر وبا گر که از کف دهی
باختها برده اگر گه در دست نیست

آنکه گفتی که نیرزد بایاب
خویشتن را خراب می سازد

هرکجا میرود برای کسال
منزلی با شتاب می سازد

گوش دار ای عزیز من نفسی
که ترا این جواب می سازد

خویشتن را کسی خراب کند
که دلی را خراب می سازد

بر سر بحر قطره باران
خانه از حباب می سازد

گرچه نقش از دمی نمی ماند
خانه بر روی آب می سازد

آن کشنده خانمان خویش خراب

بجای زری که ساز دف
حرف چنگ رباب می سازد

قیمت حاصل حلاوتش را — حرف تلخ شراب بشمارد

چیست آن آذری که شب همه — باشد از راه حلق آتشبار
تا نمیرد و سوز دل همه عمر — آتشش از دو دیده میرود بکنار
چون درآید بمحفل آرائی — رسد آتشش فیض بر یمین و یسار
باشد آتش درون او پنهان — از رگ جان خویشتن صد زنار
ور زبان آوری شده است مثل — گرچه عاجز بود دم گفتار
کرده بر تن هزار پیراهن — آتشین است پیرهنش و دستار
بر سر و دم نشسته بهر گزند — راست در چشم خلق همچون مار
گر رسد نه زبان بجسم کسی — خویشتن برون آورد روزهاش دمار
با کمال ملامت از قهر — دود آرد برون ز نشتر خار
ور زبان حیات خود همه دم — میفشد ز فوق خویش غبار
بی تکلف چو عاشق صادق — شود از سوز سینه زار و نزار
این عجبتر که آورد همه شب — نخل قدش ز سوز دل گل بار
میرند هر کجا که بنشیند — تکیه از ناز بر یمین و یسار
اگر این نکته را نیابی حل — بر تو رحمت کنیم لیل و نهار

واله روی تو از خط و بده روش میکنند — تو بپای دیده خاکستر کند آتش پرست
چون خم از زور می گلگون نمی آید بجا — هر که از یاد لب شیرین او شد شیر مست
با نگه خوبی نمی خسپم ازو دلدار خوش — خوب آید از نظر از خوبرویان هر چه هست
میتوان کردن قیاس کارهای ستم ام — گر هجوم لخت دل مژگان تو راه گریه بست
با دل من انقدر سنگین دلی در کار است — کار نشتر میکند هر زره چون مینا شکست
گر قند را هم بدرگاه شه جا خواهان — میزنم چه داد هر ساعت ز دستم جه مست

میکند در سایه بال هما شاهی گدا
سر بگردون سود چون با فقر بر هم نشست

اگر ز جلوه من مهر چشم دوخته است — مرا چه غم که چراغ ستاره سوخته است
همان گره که نهان سوی او ام — هزار بار بیوسف کرم فروخته است
خوش آنکه در چمن دهر چو نرگس مست — همیشه چشم به دست پیاله دوخته است
ز سوز شش دل خویش دلان چه غم دارد — نی که از آتش می چهره بر فروخته است

چراغ با قرار از مهر روشن کن
که در میان اسیران ستاره سوخته است

عادت ناله هر که کند همدم منست — از آنکه زخم یار بود مرهم منست
از بسکه گشته چرخ بعکس مراد من — روزی که روز عیش بود ماتم منست

وحشی که گرده اندر سر زلف یار را | آنها تمام وصف شب تار درهمست
هر پاره دلی که فرو بست زخم آن | باشد نشان عشق تو خاتم منست
با اهل روزگار ندارم سر آشتی | جائی که هیچکس نبود عالم منست
لی یاد عارضی که گلبند هست آتش من | سیرابی گل از اثر شبنم منست
امروز سالهاست که در عرصه جهان | وحشت ز کار حق نمودن رم منست
گیرد چو آفتاب جهان تیره می‌شود | و الکیری زمانه تمام از غم منست

هوشت منع غیر ز کوی تو میکند
باقر بکوی تو ولی آدم هست

آنراکه ز حال سببت مهر لبست | در حسن خوبان تو از اهل ادبست
روشن بود از یاد رخت شمع مرادش | در حلقه مشتاق تو تاریکی شبست
یارب ز ناحه شیرین شود دهن کام تمنا | آنراکه بدل چاشنی از دو لبست
پیداست که حاصل چه دهد گل امیدش | در دیده آنکس که نه شرم و ادبست
عیشی تماشای رخ اهل کرم نه | در روی چو غنم ابدال ارباب طلبست
آیا ز چه جور سند شود در شب هجران | آنراکه بی وصل بتان صبح شبست

باقر چه توان کرد که از بستر گیت
تاریکی روز تو کم از ظلمت شب نیست

سرو چمن بپای قد رعنای نگار منست | در هست در خرابی دلها سرنگ منست
افکنده در هر چه فکنند آرزو ازو | چو بحر با دل من شنیده اثر سنگ منست
هر گز دلم به عشوه و نیاز زره رفت | با همت بلند تماشا ننگ منست
هر گز ز بدمعامله سوی بیرون کس | خوش باد وقت آنکه بهار رنگ منست
خواهش من بران دل سنگین اثر نکرد | غیر از شرار با دل خار اثر سنگ منست
لی یا دلی مراغ نه بوست در چمن | یک برگ لاله نیست که با ما سر جنگ منست
دل از ستم شرکی عشقان بجان رسید | در مستی بکوی که کس دل از رنگ منست
یکقطره حرف دامن ساحل میکند | با چشم اشکبار تو دریا ز رنگ منست

باقر چه لاف صبر زنی در جفای دوست
خونین دل منست که او را سر جنگ منست

کنون که خط رخش از دمیدن افتاده است | مرا نسیم نفس در وزیدن افتاده است
ز دانشم ره انکو ز خوش چرانی | غنیمت است که دل از طپیدن افتاده است
بجاشنی ز نوشش امیدوار شدم | کنون که چشم چشم از بریدن افتاده است
دلم چه خار بنی کر هوا ز جا خیزد | ز تند باد نفس از دویدن افتاده است
بر فتاده ام با ل اضطراب زخم | مدام مرغ دلم از طپیدن افتاده است
گیبت تبسم پنهان ز هوش بردرا | لبی که بار نگه کشیدن افتاده است

بوالهوس را زخم دل از خنجر جلاد نیست
نقش هر سنگی نشان تیشهٔ فرهاد نیست

کو بکام خویش در صحن چمن سازد نشیمن
هر کرا چون لاله در دل داغ مادر زاد نیست

گر رهت در بیستون افتد ببین کز درد عشق
صورت شیرین حریف تیشهٔ فرهاد نیست

رخنه در خارا کند فریاد مظلومان از آن
داد خواهان را علی بالاتر از بیداد نیست

هست تنها گل گریبان چاک در دور رخت
سرو هم در عهد نخل قامت او آزاد نیست

حیرتی دارم که چون گل خنده می‌آرد بلب
در زمانی که یک دل از غم دوران شاد نیست

آمده قربانیان خون بها از ما بعید
کشتگان را چشم غیر از خنجر جلاد نیست

نیست جا فراغ از غم کون و مکان آسوده‌ای
هر کرا دل بستگی با دهر بی بنیاد نیست

بر مردان جوان دلرا بچشم کم مبین
پیش من الماس را قیمت کم از یاقوت نیست

هر کرا از فیض طوف کعبه آگاهی است
جز مو بر سر نه از صد چتر شاهنشاهی است

خورشید قطره ز زلال محمد است
گردون حباب بحر جلال محمد است

روز و شب زمانه که پر از علم ایزد نیست
مجموعه از کتاب کمال محمد است

سالها دل از سر کوی تو کامی بر نداشت
از تمام دهر جز کوی تو مقامی بر نداشت

از فلک بیهوده چشم مردمی داریم ما
عمر خود را صرف زیستن کرده کامی بر نداشت

ساقی ما را که بیهوشی ز سر بیرون نرفت
از می میخانهٔ ایام جامی بر نداشت

بی نشانی بین که در اثبات حق او بسی
مهر ما از نگین نقش نامی بر نداشت

گر هلاک صید مطلب نیست صیاد مرا
بهر آزادی چرا صیدی ز دامی بر نداشت

حیرتی دارم که شعر ما قرار نبرد ده‌ها
آب و رنگی سالها از خویش کلامی بر نداشت

بزال دهر مده دل بعمر خویش مناز
که دور شاهی رستم بنیمروز رسید

تو هم ز باده گلرنگ چهره گلگون
که روی خاک ز جوش بهار گلرنگ است

مگو که روز مدارند با سراغ کیان
که با سپهر تهی دست سر بسر جنگ است

عجب نباشد اگر کرده دست و بازویم
که از ستیزه ما کار بر فلک تنگ است

بتاج و تخت کیان سر فرو نمی‌آرم
که پیش ما ترا غیر عاشقی ننگ است

اگر بناقهٔ شوق طلب سوار شوی
ز کعبه تا بنجف کم ز نیم فرسنگ است

ره گم شود چو زلف تو سر گشته پریشان   دل خون شود چو چشم تو از بیم نظر ست

دیدیم جامه بر تن تصویر هیچ جا   چسبان تر از قبای تو بر قامت تو نیست

زاهد بزیر سایه طوبی گرفت جا   در بوستان خلد بغیر قامت تو نیست

هر کرا بستی ازین گلزار گلدستی داده اند   غنچه را اگر تاج باشد چادر را هم تو گشت

محض و نیست مهربانی خلق   هر شستم زخم سنگ دهان سنگ است

چون بر تو در رزق تو اسمان گشاید   دندان تو دندانه مفتاح رباب است

هوای باده و عید صیام است   بر ندان غیر می ساقی حرام است

شود عاقل از پرده پوشی خلق   که بینائی دیده از پرده است

تا بگردن لاله از داغ درون در خون نشست   در بیابانی که گرد دامن مجنون نشست

شمع ها در پرده فانوس کس را نه داد   ز آن سبب تا صبحدم پروانه در بیرون نشست

از حریفان بردم اما نقش چرخ مهره باز   چون توان کردن که نقش نخت عمر وارون نشست

چو اشک زیر شود دیده وصل یار طلب   دعا قبول شود چون ستاره در گذرست

هدهد دل مژده از بلقیس جان آورده است   از سلیمان زمان خط امان آورده است

باغبان عشق از سر چشمه احسان دو دست   گلستان جسم را آب روان آورده است

فتح باب صاف دل پیا شد از ازل گشاد   خانه آئینه باز است تا در بسته است

     نامه بر را نامه سربسته ام بر سینه است

چو زندگیست کسی را که دیر میرد صبح   هر دیده خواب گران را نمی تواند کشت

چراغ خانه ما روشن از فروغ صدا   بهیچ چه کس از آن نمی تواند کشت

اگر سپهر شود گرد باد بر عالم   چراغ زنده دلان را نمی تواند کشت

کار و بار خلق عالم خوردن و خوابیدن است   نعمت یوم جهان چون مصطفی خواهد است

تو نظر از دیدن کون و مکان پوشیده   هر کرا ونی در خیال روی جانان ایمان است

اگرچه کنج قفس را مکان صیاد است | قفس برای اسیران حصار فولاد است

فریاد و کرشمش تو نفس است گمانست

دانم که چه با دام تو خفت زبانست

ای آتش سوزنده ز دل دود برآور | با قربی برسد این اشک روانست

بی دل چه چاک دلی نیکو کندم ابد زرق | کو که در دهنت آسیای دندانست

درین مزرع که تخمی در گلی نیست | بجز افسوس ما را حاصلی نیست

ندیدم خاطری در بهر زد نیاید | تهی زین درد بیدرمان دلی نیست

خون ما در حال خنجر ناحق جوهر است | نامه ما ال عشق را بلند مرکشست

امشب مرا حیرت ازین آغوش گرفت | خندان طپیدن دلی که رهم برکشی کرفته

دست حنا رقم جانان بریده دل | زد نجه الحان که نفس از قفس رفت

بان رسید که از جای خویش برکند | زلکه تندو انست آب زیست

سر گرانی لازم رکساباده افتاده است

از رنگهای تو مرکز با بردن نهاده است | خال هندوی تو پنداری کجا افتاده است

کوتاه کن ای رشته که بسیار دراز است

کشته تیغ تو در عین فراغت بوده است | آب حیوان از دم تیغ شهادت بوده است

او شنای بخشش دلهای سیاه عاشقان | مهر روح افزای خورشید ذات بوده است

در ریاض دهر رنگ لاله گم کرده | با وجود داغ دست از جام برمی‌دار

لب بحرف بوح تا واشد دلم دربر شکست | جا ره آینه دیران مشو و ما در شکست

حرف از لب او برون نیاید | این غنچه گل شکفتنی نیست

اری ز نم را ابد الاصلاح نیست

روی گردانیدن از ما کار خنجر میکند / میکشی آواره ما را در ره هجران عبث

خنده بر دل میزند در سینه جا تیر ترا / میگذاری بر جگر خوش پیکان عبث

غنچه در گوشش است گلها را ز پا انداز او / عندلیب مسکین کند از گلستان افغان عبث

زین چمن خوش شد رنگ و باد و پیسپرد / همچو گل تا چند خندی ای گل خندان عبث

باز لیلی عاشقان این زمان هم بر اند / بوستانی تو تا فرستدش سوی زندان عبث

هست باقر در فضای دشت با پایان عشق

با وجود دلبر یوسف زیر چشمش باران عبث

تا کی ستانی از دلم ای مست باز باج / تنها ده است برده و ویران کسی خراج

باید گدا تیشش بدل پاره داغها / بر فرق خویش هر که نهد همچو لاله تاج

ما راه برده ایم بآرام جان خویش / دلرا بغیر از تو نبود دگر علاج

نخل قدش ز آب می ناب سر کشد / امرا کز لب تو بود قوت مزاج

در عشق خود علاج نباید بغیر مرگ / در طبع هر که جای کند علت لجاج

باقر بهوش باش که رعنائی شود

الحق اگر بر بره نهد عنکبوت از زجاج

از خود روم از حسرت دیدار و دگر هیچ / آیم بخود از لذت گفتار و دگر هیچ

بود [illegible]

بر داشت دل سوخته قدر شناسم / از شادی دنیا غم دلدار و دگر هیچ

خوش کرد دلم از هوس کاکل شوخی / از کفر همین بستن زنار و دگر هیچ

در بحر تجرد وصل نخواهد دل عاشق / صحت طلبد خاطر بیمار و دگر هیچ

گفتی که چه خواهد دلت از عشرت دنیا / دارد هوس گریه بسیار و دگر هیچ

از همت عالی بجهان شهره توان شد / دارد سر منصور سر دار و دگر هیچ

داریم ز اسباب جهان دور قبا است / چشمی تره از حسرت دیدار و دگر هیچ

آنرا که داد پرتو روت نوید صبح / از دست آفتاب بگیرد کلید صبح

مشکل که چشم بسته اش از خواب وا شود / آنرا که شام تیره نباشد نوید صبح

زان بیشتر که صبح امید دیده باز کن / خود را شریک ساز بخت سعید صبح

دل زنده دار تا رسدت فیض صبحدم / گیرد ز دست طعمه باز سفید صبح

گردیم گوشش قسمت که خورشید در زمین / خورشید ماه روی تو گفت شنید صبح

سر زیر بال هما بر نیاورم / افتاده است سایه بفرقم زبید صبح

باقر هزار شام سیه را سحر کند

باید اگر ز روی تو یکشب نوید صبح

نه همین تنها فغانم رفت بر روی صبح
از غبار خاطرم برخاک ماند موی صبح

خواب سنگین شب هجرانم ز تن برداشت چشم
بعد ازین مشکل که بتوان بر نظر بر روی صبح

از نگاه یار زخم سینه‌ها تازه است
یا شد از سرچشمه خورشید الماس روی صبح

شکر دل یارب چه سان گویم که هر کس برگریست
افتادی خوش نبض از پرس از کوی صبح

اگر شب لب تشنگان را آب حسرت میدهد
آتش سوزنده باشد بیش چشمه حیوان صبح

صبح شو بیدار گواه سحر حیران مباش
زنگ از دل میزداید همت الکوی صبح

شمع خاموشی گر بیند چون بر آمد آفتاب
پیش آن چاک گریبان گشت تر زانوی صبح

عاشقان پیوسته زینت بخش خوبان بوده‌اند
میکند از داغ ما قرص سحر ابروی صبح

با صفای این گریبان چون شکسته راه گوا ست صبح
تا ز جیب آسمان سر زد از آن گلگشت صبح

سر نهفتم آسمان شاید بتعظیم تو مهر
همچو آن گریبان پای مهر تابان جا صبح

هیچکس صادق ترا هم نیست از طهر علی
تا دروغی بر زبان نارد گوید را صبح

هر سحر از بیش پیش مهر تابان میرود
تا ز نور عارض دلدار حسن انداخت صبح

بهره از عشق روی گلرخان در خور دم
دیدها چاک دل ما را ازین غم گاه صبح

در دم دیگر ازین خجلت بچه گل گاه صبح
قد بپا داشت آنشوخ می‌آرد صبح

زاهد

ترا که هست الف لعل همچو مرجان رخ
چه غم که هست رخ زرد در دو میدان رخ

تو گر فروغ جبین آب گشته لعل و شمع
چه جای حیرت که هر دم کنی گلستان رخ

هزار حلقه دریا ز گوهر آمده رو
که تا نگون جگر ساخت روی مرجان رخ

قدح چه زنگ فزاید سر مرا که بود
ز خون دل چو خم باده تا گریبان رخ

چو شکر نعمت الوان حق توان کردن
که زرد و روی ما ساخت روی حیران رخ

چنانچه لاله ز خود شسته رنگ بر دارد
شد از عطای گریبان زنج نمایان رخ

کسی برنگ دل را عذار میکرد
ز خون شسته رخ اگر لاله در گلستان رخ

بریز با نظر از سرکشی میشد از او
اگر ز گریه کنم آستان جانان رخ

نمود داد مرا عشق تازه باد دم
که از شراب کهن گشت روی پیران رخ

دگر ز سینه گداز آه گرم سر بر زد
که شد ضعیف تر آفاق سرخ بیجان رخ

اگرچه رنگ ندارم چهره بی لب یار
ز شرم گردش گشت مار خندان سرخ

بگیر ز گل دل بلبل فسرده شد که کنند
نسیم صبح گل آتشین بداما رخ

برنگ گل دل ما از شگفته چون نشود
که از وجیه زمان گشت روی ایران رخ

تو چون ز باده کنی چهره در گلستان رخ
ز جوش لاله نشود در بت شهیدان رخ

بجیب گریه نهان داشتم در اول عشق
ولی چه سود که شد عاقبت گریبان رخ

گرفت قطره آبی ز گلزار خجلت / باران رسید که تو هر شود چو مرجان شاخ

بغیر خون دل من که ریزد از مژه ام / ندیده است کسی قطره‌های مرجان شاخ

مرا ز داغ تو شاداب است دل که چو باشد / ز خوان نعمت الوان رنگ گریبان شاخ

ز خون فشانی رخسار عاشقان چه عجب / اگرچه غنچه شود خار این بیابان شاخ

بعید نیست اگر دایه تو از طفلی / نموده باشد چون بار نخل بستان شاخ

چگونه باده ننوشم ز چرخ ساقی / که حکم قتل مرا کرده است عنوان شاخ

کدام دلشده را داغ کرده که شد / ترا چو غنچه گل تکمه گریبان سرخ

مباد دهر ترا آسمان چو گل باد دهد / ز آب روی جهان رنگ خود و گلدان سرخ

تلافی کرم این بس بود که گاه سخا / شود ز شرم گدا چهره کریمان سرخ

سیاه بختی ما بین که هیچگاه نشد / خدنگ ناز تو از خون بسملان سرخ

اگر ز آتش دل لاله گون شود چشمم رواست / شود ز گریه تو روی دردمندان سرخ

کرم نگر که ز احسان خویش سازد / جمال باده کشان را ز شرم عصیان سرخ

درین بهار رخ از جام باده گلگون ساز / که از فروغ شفق شد هوای بستان سرخ

بچهره آتش خوی خجلت ز گلزار نشنید / بسی از بلند روی چو شمع مرجان سرخ

ز بسکه خون جگر مو خورده ام شاید / که استخوان شود در بدن چو مرجان سرخ

تو غافل از خوری و مردمان گلگون اند / که کرده لب میگون ز خوردن بادان سرخ

ردیف الدال

ز منع باغبان از گلستان نومید گردم / که آب و رنگ گل را حدیث شوق هم رس کرد

به رنگ غنچه گردد جمع در دلجویی او گل / اگر بلبل پریشان خاطری را همنفس گردد

گلستان دام ره باشد اسیران محبت را / مکرر از خوشی مرغ دل ما در قفس گیرد

بیابان مرکب خاموشی شود با قدر دل آنکس

که در راه طلب تعلیم افغان از جرس گیرد

سیه دلان ز انگشت ازری دیده را احول کنند / فرش راه یار را از سبزه مخمل کنند

مشکبار د خال بر رخ یاران قدر است / مردم چشم بر آب خویش را کحل کنند

ز بلندی رفتن صید افگنان گردد ضرور / تخت دلبر آتش راه ان پری ازل کنند

ناگهان گیرند دلها قوتی در جلوه آتش / هش راه او نثار از سوده صندل کنند

بوی دل شاید که گردد آشنا این داغ / عود گرد آیند دلبرا سینه را مشعل کنند

از بیابان طلب آن گرد صدا قیس رسید / ای غزالان خویش را چند کامی گل کنند

شاید ار سعدی گردون بکام دل رسید

بیچ باقر کار و بار خویش را مهمل کنند

میخانه چو من مست می آشام ندارد / پیمانه چو من گردش ایام ندارد

شبهای وجود است که با روز مبدا / صبحیست عدم را که رنگی شام ندارد

گردی نشنید سینه بحکیم از مهر / اقلیم سیه روز غم ایام ندارد

گر تو شیرین لب چه سان باقر گدا نشود
طفل را دل میتوان در دامان مادر نطپید

جز دل کم خدمت جانانه نه بندد
پی از روی موی خطش دانه نه بندد

گر شعله ز سر تا قدمش دود برآرد
راه طلب شمع پروانه نه بندد

یک حرف ز خود عاشق بیچاره نگوید
تا پیش تو از غیر حدیث نه بندد

چون غنچه کند گل سر دوش سبوکش
زاهد زر اگر بر سر پیمانه نه بندد

رضوان بر خش باز نماند در جنت
هرکس که بر روی در میخانه نه بندد

پوشیده ز ما دوست چه حال است که هرگز
بیگانه خیس راه به بیگانه نه بندد

گر عاشق ور گشته دم هوش نخواهد
دستار خسی سر خوش و مستانه نه بندد

چو حرف پریشانی خود با تو نگویم
گر زلف تو راه سخن شانه نه بندد

گر تیغ چو باران بره عشق ببارد
راه دل مشتاق کیانه نه بندد

یکدم نکند تیشه که از حسرت کوشش
باقر غزلی چند به بیانه نه بندد

اگر روزی دل من جا بکوی دلبرش گیرد
غبار خاطر شوریده ام راه نفس گیرد

با هل آسمان هم اعتمادی نیست جدا لی
که از مهر بابان داده خود بازپس گیرد

اسیران عشق را راه آزادی کجا باشد
که بیطالعی صیاد ما را از قفس گیرد

ارفع ملالی

ه

میکشم باد شام هجرانت
در شب وصل باور از شود

چشم آیینه بر رخت هر صبح
همچو نرگس ز خواب باز شود

هر نفس از برای کشتن من
چشم شوخش کرشمه ساز شود

باقر از فیض عشق و یاد رخش
گاه محمود و گه ایاز شود

هر که چو روی تو دیدار بهر دو عالم کو
آنکه بیمار غم جانان نشد رنجور ماند

گرد شیرین هر که کام از رهبر شهد آلوده
تا ابد در تنگنای خانه زنبور ماند

عمر آخر گشت و وصل با وصد آرزو
چون پلنگ و آهوی تصویر از هم دور ماند

نقش دولت نیست خود را نیز ازو بر لب نسیس
در کف دست سلیمان نقش پای مور ماند

رند عاشق خنده غیر از عارض جانان ندید
زاهد از کوتاه بینی محو روی حور ماند

روز اول عشق شکست دل قبول در کره
نیست تقصیری محبت را اگر رنجور ماند

در فضای باغ جنت گل پرافشان میکند
هر که از رخم دل از بوی خوشش ناسور ماند

در دیار بیکسی با خویش نزدیکی مرد
اینکه چون باقر ز بزم وصل جانان دور ماند

اگر خود را بسوزد شمع محفل گل بخواهد شد
اگر پروانه آید در فغان بلبل بخواهد شد

نگو بیهوده بیجا اینقدر با زلف بر باتش
که گر سازد پریشان خوشش را سنبل بخواهد شد

بسی با سرخ سازد لعل ها گی چهره خود را — که از خون جگر در جام زر بر دل نخواهد شد
فریب ظاهر دنیا مخور از خود مشو غافل — بروی آب اگر خس جمع گردد دل نخواهد شد

خلاصی نیست با قرار جفای گلرخان ما را
که گر بیرون رود از دل غم او حل نخواهد شد

ز عکس عارضت آیینه عمر جاودان دارد — اگر صد پاره آتش ساری تمام در چمن دارد
کدامین گرم رو از عشق سوی او روان دارد — که در جیب و لعل آتش عذار کاروان دارد
دلم چون بید میلرزد چو در آیینه می‌بینی — که ابروی تو از مژگان ز جنبش در کمان دارد
صبا با هوا غبار از کوی خوبان برد بر دوش — غبارم از غم جانان بهر کوه گران دارد
نمیگردد دلی آزاد از عشق تو در عالم — خیال دانه خال تو مور ناتوان دارد
صبا هر جا برد گرد مرا می سوزد از گرمی — که مانند شرار از سوز دل آتش نهان دارد
زبان در دیدن گل با زنبور می‌ماند — که بهر جان مردم نیش را در خود نهان دارد
درین گلشن بروی آشنا خشم میگردد — اگر گل یک رخ دارد گلی برگ جوان دارد

خیال زلف او را همره خود برده پنداری
غبار خاک با قرد رشته هم لری خان دارد

دزدان مجوج کرد آب دانه وحل عالم را — که از احسان مجدّد هر نفس کام دل ببخشد

جا ار

کمان میبرد که سپهر از کسی فتاده بود — که هر طرف که فتد مهره آساده بود

کی عاشق تو سوی فلک داد میبرد — هر جور هست جور تو از یاد میبرد
یارب نصیب خاطر ما سید لان نمین — این شادی که ذوق غم از یاد میبرد
بلبل ز ناله در قفس و دام لب ببند — کین صوت رنگ از دل صیاد میبرد
در حیرتم که رنگ نبرد از رخ کسی — خونم که آب خنجر جلاد میبرد
گویند مردمان که فرشته است دلدار — در هر زمین که بوی ترا باد میبرد
بر حال خویش رحم کنم ورنه ما دام — از کام یار لذت بیداد میبرد
بگذر ز من چو با دگری گفتگو کنم — حیرانی رخت سخن از یاد میبرد
در هر نفس حیات نوی کرده حاصل — غافل از اینکه عمر ترا باد میبرد
روی تو برده پرده گلولی ز مهر و ماه — سرو تو دست از گل و شمشاد میبرد
یکدل نمانده است که در دام عشق نیست — زلف تو دل ز بنده و آزاد میبرد

خلقی ز مرگ با فرقت آگاه می‌شوند
روزی که راه و ناله و فریاد میبرد

رخسار نقش ما میفروز — آتش بهشت ره ندارد

ترا تا چند از ما درد دل پیهم گله باشد | کجا رسم وفا داران عالم اینچنین باشد
براستی پیشه کن انجام کارها دیما بال | ره پرواز برگ از شاخ با روی زمین باشد
اگر از آتش هجران حال آگه شوی دانی | که بلبل از چه رو پیوسته خاکستر نشین باشد
چنان باشد که مه در روز روشن کم فروغ | اگر خورشید تابان با رخ جانان قرین باشد

چه حاصل میتوان برداشتن از مزرع ما فقر
که چشم صاحب خرمن بدست خوشه چین باشد

دلی گر سوز هجر او چو آتش در شراب افتد | اگر جرعی از آن لب بشنود می در حباب افتد
مرا بیطاقتی رسوای عالم کرد در عشقش | الهی آتشی در خانمان اضطراب افتد
ز روز تیره عاشق چه پرسی تیره میگردد | اگر در کلبه با تیره بختان آفتاب افتد
اگرچه هست خط گوی [illegible] من سبزه آتش | کشم آهی که چون زلف بتان در پیچ و تاب افتد
نصیب دیده ما نیست از حسن نمایانش | که از شرم نگه بر عارض جانان نقاب افتد
ز سر بیرون نخواهد شد هوای آن لب میگون | اگر با راحباب کار سر در شراب افتد

سوالی میکنم با قرینه خویشتن از دل
مگر غافل بیاد من بهنگام جواب افتد

دو دو

که ایام جوانی آب جوی زندگانی باشد

نرگس از گریه من چشم تری پیدا کرد

بارها ما از سر دنیای دون برخاستیم | همت نامرد با ما هیچ همراهی نکرد

عجب نبود اگر در دست دل ما را گره باشد | که کوه سنگدل از تیشه ما را گره باشد
بناخن مشکل بی عقده از کار رو بندانی | که در دست تو ناخن تار رگها را گره باشد
هجوم اشک در چشم ره نظاره می بندد | می گلگون گلوی تنگ مینا را گره باشد
هوایی هست تا در سر ز مرغان چمن آید | حباب باده تا در موج صهبا را گره باشد
بروی خاک آتش نا شده سرچشمهای ما را | نفس در سینه از گرداب دریا را گره باشد
اگر یک عقده وا شد کار خوبان ستمگر را | دل عاشق سر زلف چلیپا را گره باشد
دران وادی که کوه از جا بر آید روز تنهایی | که از وحشت زبان در کام موسی را گره باشد
اسیر آشکده دهر آزادی نمی بیند | غم شهرت پر پرواز عنقا را گره باشد
چو گردون نگام مردم عالم نمیگردد | اگر نه گشت دوران کار دنیا را گره باشد
چه منتها که بر صحرا نوردان جنت فردا | خیال او سر پر شور سودا را گره باشد

بر باد رفت عمر و بدل درد یار ماند
بگذشت روزگار و غم روزگار ماند

اردم بس که گاه تماشای روی اوست
چشمم براه گریه بی اختیار ماند

نتوانستم که بی تو رهم جانب سرا
کردم خیال روی تو دستم زکار ماند

باقر اگر چو کوه تهی سرمه می شود
بار غمی که در دل امیدوار ماند

دیدی ای دل که با آن بت یگانه چه کرد
با من سوخته بیدل دیوانه چه کرد

شاخ بر خاک زبسیاری گل می افکند
بتو ای سرو روان اینهمه بیگانه چه کرد

بنجر رفت بدلجویی مجنون لیلی
یارب آن عاشق سرگشته دیوانه چه کرد

هیچکس چاره بیرون شد از آن کوچه نمود
در خم زلف دراز تو دل دیوانه چه کرد

خبرت هست که آن آتش سوزان دیشب
بر سر شمع چه آورد و بپروانه چه کرد

یافت ره در تو ببراهن فانوس شبی
شمع را سوخت ندانم که بپروانه چه کرد

نه برهی ز رقیبان نه بکار آمد شدی
آشنایی بتو ای وصل یگانه چه کرد

مس ز یاد لبت از هوش شدم ای ساقی
دید لب ترکیبت ای غنچه پیمانه چه کرد

رفت عمری که باقر شده همراه دلش
کس نپرسید که دیوانه بدیوانه چه کرد

ازد

دور بود که ز شوق طلب مردم
بی پر و بال چو سیماب بپروازانند

هر دوستی که سخن از زبان ز شرم تو ماند
بدل هزار درشتی ز روی نرم تو ماند

ای دل بگو که نامه ز دلبر نمی رسد
دوریم آنقدر که کبوتر نمی رسد

اما ده است دوزخ و جنت ز هجر و وصل
دیوان اهل عشق بمحشر نمی رسد

نخلی که میوه آتش نرسد زآفتاب عشق
کوثر قسمتان نخاک که دیگر نمی رسد

در عالمی که مرغ دل ما نخوان طپد
در شعله برز دل سمندر نمی رسد

قانع مراد باش که گر خضر رهبر است
آب بقا بکام سکندر نمی رسد

ای شیخ حال ما بکتاب تو ثبت نیست
هرگز نشان عشق بدفتر نمی رسد

باهیچ و تاب نامه بر اضطراب من
بیطاقتی ببال کبوتر نمی رسد

باشوخ چشمی مژه های دراز او
نوبت بترکتازی خنجر نمی رسد

از گفتگوی خویش چو پروانه بسته بند
باقر شکایت تو بدلبر نمی رسد

کندم ز خویش تیشه دل و کام پاره شد
زانرو مرا چو نقش نگین نام پاره شد

تا مرغ رشکسته دل گشت صید یار چندی شکسته بهر شکن دام یار شد
افتاد عکس لعل لب یار در شراب دور زمانه طالع گردش ایام یار شد
بی چشم یار آب بقا زهر قاتل است می خور که نقل نرم زبادام یار شد
از هر دو سوز جاده مقصود بست راه ناکامیم برآمد و صد کام یار شد
چون روز و شب دعا کنم لعل یار را جان در تنم ز لذت دشنام یار شد
با قرشره خطا و تا سر دو دل
از دود آه تیرگی شام یار شد

گرچه افسانه خواب می آرد حرف ما اضطراب می آرد
روز صد بیخودی نشئه می بخت عاشق بخواب می آرد
نگر افتاده آتشی بدلم که غمم از دیده خواب می آرد
خوبرا کسی نمی بیند شرم بر رخ نقاب می آرد
اگر آرد مرا بمحفل خویش بهر چندین عذاب می آرد
همه خوبش هر کجا که رود سایه را آفتاب می آرد
گیسوم آن زلف تاب دارد در تماشا که تاب می آرد
عاشق را حلال باشد خواب که ترا شب بخواب می آرد
میکشد ناله زد ل با قر کاسمان را بتاب می آرد

اگرچه خوار عشقم شبنم گل میتوانم شد
تغافل میتوانم کرد بلبل میتوانم شد
مپرس ای باغبان از بوی گلها جام اگر چشمم بهار و گل سنبل میتوانم شد
بیزم باده نوشان تیر ابی و ادم ای زاهد که از یاد لب او جام پر مل میتوانم شد
اگر بزخویش در هجران چو زلف یار بهم برنگ آن میتوانم گشت کاکل میتوانم شد
چو عشق افزون شود عاشق معشوقی برآورد اگر خودم رفیقی دوستی گل میتوانم شد
غبارم را بیاد دستی غم دادو خوشحالم که گرد کوی جانان بی تامل میتوانم شد
سرا پا حسرت دیدارم اما از جوانمردی براه دوستی تیغ تو کل میتوانم شد
ز حسرت گر نگار غمزه جانان نمی آیم
جو با قر کشته تیغ تغافل میتوانم شد

با در و دیوار در جنگند عالی همتان کاین دو سنگین دل جرا اهل طلب را نعمند

در دل هر که از تو ستمگار افتاد گر همه کوه گران است که از کار افتد
بتو چون صاعقه تا آرام ارد ارام قطره چند که از دیده خونبار افتد
یوسف مصر که یک شهر خریدارش بود گر بیفتد نظرش بر تو خریدار افتد

نسیم باد صبا گرد از دل بر در دلبر دارد / مگر آبی ز دل بر خیزد ولی گرد بر دارد

دلش از درد دان در زیر کوه بیستون باشد / اگر چه ذره بار مرو را تمام و بر دارد

بحمد الله که از فیض محبت چهره دارم / که از تاثیر گلگون باده رنگ زر دو بر دارد

دلی غم دوستی دارم ز عشق لاله رخساری / که چون درمان بهر عضوی که باید درد بر دارد

برنگ چشم را شنیده خون در دادن چو شد / اگر می از دل مجروح عاشق در دو بر دارد

طبیبا از او دوا ای محبت تا قرار خود عاشق
مگر این سوز را از سینه آه سرو بر دارد

رفت آتشکده ما روز و ناز را عتاب ماند / ما را دلی بسینه بصد اضطراب ماند

دل سوخت ز آتش غم و شادم که باز بقدر / کز دل بسینه ام ز تو بوی کباب ماند

وصل بحر گشت و در خیال وطن هنوز / چشم حباب باز بسوی سحاب ماند

از آب دیده که رفت ندیم شب فراق / دور از رخ تو ام دل وصل خواب ماند

در حریم ز نام محبت چو آبرو / از آنکه در فراق تو در دیده خواب ماند

شرح غم فراق تو عمری بسر رفت / این ماجرا تمام نشد در جواب ماند

ما و سیاهی آستین غم ز راهم گذشت
هر غم مرا چو رشته ... پیچ و تاب ماند

فغانم دل پاسبان بشکند / که زم ناله کوه گران بشکند

بمقصود ما

نیفتد دو جامم از یکی پی / گر آمینه آسمان بشکند

نیارم سر از سنگ در سایه اش / تمامم اگر استخوان بشکند

صیاد ما چو از پی نخجیر میرود / آهم ز سینه سخت تر از تیر میرود

از فیض عاجز است که در صیدگاه دهر / آهو همیشه پیشتر از شیر میرود

عاشق براه وصل نه پرهیز دارد از هلاک / مشتاق ابروی تو بشمشیر میرود

زنجیر پا است حیرت از آن زلف تابدار / گر جان عاشقان ز بدن دیر میرود

در عهد ما در آن زعفران سبز است لب / دیوانه در پی نشانه زنجیر میرود

این ترک مست کیست که از زلف تابدار / دلهای خلق کرده به زنجیر میرود

پیران قد کمان شده در جوانی نشسته اند / از دست این سوار که چون تیر میرود

غافل مشو ز مرگ شهیدان که زخم تو / از دل برنگ نقش نگین دیر میرود

از مهر خون دایه شدی کشتی و این زمان / از چشم طفل خون رحم شیر میرود

از بیم تشنی آهوی چشم تو دیده است / صاحبدلی که در دهن شیر میرود

آمد چنانکه در بغل آید کمان سخت / جان میرود ز سخت کمان تیر میرود

در چشم من بچشمه حیوان برابر است / پستان دایه که از آن شیر میرود

بعد از هلاک بسکه بدل ماند حسرتش
خونم برنگ آب ز خنجر نمیرود

باقر بسوی زلف بره رو که کوی دوست
در منزل است هر که بشبگیر میرود

که ز یادت حلقهٔ ما کعبه گاهی دیر بود
از خیالت هر طرف خیل پری در سیر بود

گر ز فهم چون ترا دیدم رها معذور دار
دامنم در زیر کوه اختلاط غیر بود

تا نمردم از ستم آگه ز حال من نشد
هر چه با من کرد عشق بمروت خیر بود

دوش اگر بسطعه برگردید شاهین تحسین
در هوایت ای پری روی مرغ دل از طیر بود

جنبش مردم دیده ملتفاک ملیابت کرد
گرچه مطلوب تو از فصل ابرای بسر بود

حق پرستانش ز سنگ از کعبه بیرون میکشند
یاد ایامی که باقر بینوای دیر بود

چاک دل هر دار از فوار نوک آن مژگان رسی
رخنه دیوار اگر کس بخیه از سوزن زند

مگر که با دمن در دلت اثر دارد
که سر ز پای من و با رسر خبر دارد

چگونه سر بدر آرم ز نامه که چو زلف
هزار معنی پیچیده بیشتر دارد

فکنده است چو تیرم اگرچه دور از خویش
امید هست که بازم ز خاک بر دارد

سخن از

بعیش دهر نه دل که شاد نتوان شد
ز باده که به نیاز درد سر دارد

بجای بهله زر دوزان نگار افکن
چو صبح پنجه خورشید در کمر دارد

چو برفروخت رخ لاله گون نسیم شد
که عبر گشتن من مطلب دگر دارد

براه دوستی گلرخان مگو باقر
که چون دل تو که کس در جهان خطر دارد

ز وصل دوستان ما را امید ما ز بس باشد
که عریان کرده دشت هجر اگر کیانش من باشد

نداری گرد باغ بر سر عاشق اگر گردم
بیا می بیدلان را از زبان خامه بس باشد

چراغان گل و مل منت از خورد بزم عاشق را
ز سوز داغ ما را گرمی هنگامه بس باشد

چو دل بند از زبان بردارند تن خاموش گردیم
که عاشق را بیان حال در پیش نامه بس باشد

بهاری را توان از دیدن آن گل بسر بردن
که در گلگشت دل ما را سواد نامه بس باشد

بر آتش کمتر موهای در دلها بگرد کس
مرا از خوبی عالم قبول عامه بس باشد

غرض گر رفتن باقر بود از بزم ظاهر شد
سخن در پرده چندی گفتن ای علامه بس باشد

هر سخن در عشق جانان داستانی میشود
هر سر مو بر تن عاشق زبانی میشود

بسکه مینا بانه پوید راه وصل یار را
عاشقی تنها چو آید کاروانی میشود

چند روزی گر کنند قد جوانان کار سر
از هجوم ضعف پیرها کمانی میشود

گلرخان از جور باقر بر نمیدارند دست
بارها گوشش هلال از دلبری مالیده‌اند

نگذاری گذران تا میتوانی زندگانی را — که چون عمر عزیزت رفت دیگر بر نمیگردد

نازی اگر از زلف پریشان تو باشد — سر رشته از شام غریبان تو باشد
در دیده کشد نرگس و در سینه نهد گل — بوئی اگر از خاک گریبان تو باشد
این شور که رسوای جهان کرد دلم را — از تبسم که ز لعل لب خندان تو باشد
از دست گذارد گریبان قیامت — در حشر اگر گوشهٔ دامان تو باشد
محتاج چراغ مه و خورشید نگردند — گر پرتوی از شمع شبستان تو باشد
سازند اگر خاک درت سرمهٔ دیده — صد خیل پری را نمکی خوان تو باشد
گردند طبیب تو اگر خضر و مسیحا — ای دل چه خیالست که درمان تو باشد
مطلق همه از نهان در دل شبهاست — در تبسم سر زلف پریشان تو باشد
برعارض خود غازه نمایند نکویان — گردی اگر از خاک شهیدان تو باشد

با قد دلت باد که جا کرده که هردم
صد کفر نهان در دل ایمان تو باشد

ابرحی

اسیر عشق اگر صد داغ حسرت بر جگر دارد — به رنگ لاله هر برگی جدا از یکدگر سوزد
اگر عاشق زند از گریه هر ساعت بر آن آبی — همان از آتش هجران جانان بیشتر سوزد
کشم از دیده آه سینه و از آتشش روید — که از خونم چو برگ بید از آتش بیشتر سوزد
بباد قامتش گر آتشین از دیده بردارد — نهال بوستان را از حسرت چشم بر سوزد
نویسم شرح حال خویشتن را لیک میدانم — که این مکتوب هیچ نامه بر را بال و پر سوزد
چو وصف آتشین روی تو خود سر کنم باقر
ز تاب آتشین رخسار او برلب خبر سوزد

باب و رنگ گل و لاله صد سخن دارد — نهال قامت او غنچه در دهن دارد
به تیشه صورت شیرین اگر نقش کند — چه حالتست ندانم که کوهکن دارد

نباشد عیب اوباقر اگر در گفتگو باشد — که رعنا تر نماید در نظر چون گل دو رو باشد
همان چون غنچه تصویر محرومم ز خندیدن — اگر چون شیشه ام دور از لبش می با گلو باشد
خوشا حال اسیری کو بیاید چون سر گل — ز خوبان دست او چون موشه در دست سبو باشد
زچشم خون فشانم بر نمیدارد نظر باقر — که چشم نرگس مخمور بر اطراف جو باشد
مدام از خون دل لبریز باشد ساغر عشرت — در آن محفل که چشم جام از دست سبو باشد
شود ناسور زخم جانکاهی سرانجامها — اگر موئی ز زلف یار من تار رفو باشد

سخن پرداز قدر معنی بیگانه نمیداند — زبان شمع آتشخوی را پروانه میداند

از دعای مطلب عشاق حاصل میشود — دانه گر از آب چشم سبز شد دل میشود

در جوانی هر که مردار جو در آغوش شد — خواب چون طغیان کند هر گام منزل میشود

تا توانی کار دنیا را نکو داشتن مگیر — کار اگر آسان کنی بر خویشتن مشکل میشود

قطره چون هم بزم دریا گشت می‌آید بکار — چون دل ما داغ او یافت کامل میشود

میشود معشوق باقر چون کمال ما میرسد
عکس در آینه پیدا از مقابل میشود

روی او شمع فروزان شده را می‌ماند — داغ دل دیده حیران شده را می‌ماند

تا تو رفتی کسی از خاطر عاشق نگذشت — همچو دل خانه ویران شده را می‌ماند

الم از یاد دریغ تو بیرون نرود — با جنون دست و گریبان شده را می‌ماند

اختیاری نبود از پس خونابه چشم — چاک دل دیده حیران شده را می‌ماند

که سویدای دل و گاه شود مردم چشم — خال او هندوی عریان شده را می‌ماند

گشت باقر ز تماشای سر تربت ما
با قرار کرده پشیمان شده را می‌ماند

ز جا برون مرو ای دل که خون رگ جانند عضو — بصد هزار شفقت کمانش اندازند

به راست تا زمی از دوش بر دهن منهیش — که چون خدنگ شکست سبو ز بر پایش اندازند

اگر کسب بر بال همایش اندازند

در جهان هر کو دو روزی کامرانی میکند — گر امان یابد تلافی ناتوانی میکند

از ضعیفی نیست آب از دیده پیران روان — چشم پیران گریه بر عهد جوانی میکند

میرسد عشق بالا ز فن کهسار طور — موسی عمران اگر خنده شبانی میکند

آسمان پیوسته میگردد بگرد خویشتن — از حرکت رفته خود را پاسبانی میکند

ناتوان از سکه گردید از بیجای یار — سایه افتاده عاشق گرانی میکند

چون نه ارد خوب ندامت خاصی ولا شهر — حیف از آن عمری که صرف گمرهی تا میکند

آتش سوزنده با خار و خس گلشن کرد — آنچه باد و لبهای یاران بار جانی میکند

رفته در تاریکی ظلمات آب زندگی — از خیال قد او مشق روانی میکند

پر نور تجلی با دل خارا نکرد — آنچه با موسی جواب لن ترانی میکند

آنچه نوک تیشه فرهاد با خارا نکرد
باقر بیچاره با این ناتوانی میکند

مباد آنکه دم گرم من او بدست ما کسی افتد | که من میسوزم از غیرت چو آتش در خسی افتد
ز ضرب دوستان های جگر در سینه ها | خدا یا گرده از طاق دل من گر کسی افتد
ز تیر آه ما ای چرخ خود را پاسبانی کن | که از قیمت قند چون آتشی در اطلسی افتد
بخود زور ار اگر با خصم خواهی دشمنی کردن | که خود را هر که بند از و زخم خود کسی افتد

رسا گو حرف را با فرقه گرد و همانا جواب
چو از کس جانب دشمن نگه حد نارسی افتد

هر دم بجام غیر می ناب کرده اند | ای چشمها که خون جگر آب کرده اند
مژگان او چو زلف بهم تاب میخورد | زان خورها که با دل بیتاب کرده اند
روز جزا ز تیغ تو شرمندگی کشند | آنها که در گلو دم مرگ آب کرده اند
از بیقراری دل ما در تعجب اند | آنها که جای در دل گرداب کرده اند

تا فرقی از سیاهی روز تو آگهند
آنها که شب به بستر گل خواب کرده اند

کار بدفعل در آخر ببدی انجامد | نیست پرواز بود مرغ چو بیدم باشند
گر بسی چند از آن درد دم گزدم باشند

با فلک خصمی ما صرفه ندارد باقر
آسیا را چه غم از سختی سندم باشند

مرا سینه خدنگ تو جان دیگر شد | ز دیده اشک روانم روان دیگر شد
اگر چه کرد نشان تیر تو استخوان مرا | خدنگ ناز توام استخوان دیگر شد
بگلستان بی آرام دل که در گردم | خیال روی توام گلستان دیگر شد
خیال ابروی جانان کمان دیگر شد

آنکه پیوسته بعشاق ستمها میکرد | رحم میکرد اگر یاد دل ما میکرد
کاشکی یاد دل پاک من شیدا میکرد | چون در آئینه نظر بر رخ زیبا میکرد
کاشکی آن شمع که در محفل رندان سوزد | عاشقی همچو من سوخته پیدا میکرد
آنکه رسوای جهانم ز غم عشق ای کاش | ذره دوستی ما بدلش جا میکرد
یاد آن مستی سرشار که از شوخی کش | گریه میکردم و از دور تماشا میکرد
دوش از پهلوی او گل گل عشق شکفت | چون بدلجوئی ما بند قبا وا میکرد
مست از باده گلرنگ بدارد سری | بود با یاد دل و وصل تمنا میکرد
یاد از روز که عمامه بخرابش را | میفکندم بسر و هوش پیدا میکرد

ای خوش آن روز که می‌رفت گل از رخ‌ها برنگ / هر دم از دیدن گل یاد دل ما می‌کرد

مژه‌ام آتش جوهر آینه دل بود ا ندرم / که صد آتش گذر از سینه خارا می‌کرد

یاد آن گریه مستانه که دور از لب او / دیده خون در عوض باده مینا می‌کرد

ای خوش آن روز که مژگان دراز خونریز / گاه گاهی گذری بر در دلها می‌کرد

یاد آن گریه که چون عزم سر کوی تو داشت / چشم پر خون همه را آبله پا می‌کرد

حرفها داشت اگر زنده ما خود را خضر / بسر زلف رسایش تو سودا می‌کرد

دل خون گشته امیدی بقیامت می‌داشت / آه آن ستم پیشه اگر وعده فردا می‌کرد

سر ازین رشته زلفنده برون تیر بردم / گر کلاه نمدی ترک سر ما می‌کرد

شانه چون بر سر از زلف رسایش می‌زد / هر نفس یاد پریشانی دلها می‌کرد

چو شنید آن شوخ که دل در بر ما می‌رقصد / درد دل خوش اگر یاد دل ما می‌کرد

هر دم از حسرت لبهای تو در صحن چمن / چون نسیم سحری غنچه گل وا می‌کرد

یاد آن عاشق سرگشته که در وادی غم / لشکر خون از مژه همرکب دلها می‌کرد

باقر آنکس که کند سیر گلستان ای کاش / حال خونین جگران نیز تماشا می‌کرد

بلبلان را باغبان از دیدن گل‌ها رغبت / در گلستان بی تو بوی گل حواس می‌برد

۱۱۰۲

مرو را طول امل غافل بسازد از خدا / رشته بینائی از چشم تنگ سوزن می‌برد

مرا دل روز و شب در فکر وصل دوست می‌باشد / که چشم عاشقان بر مهر جانان نیکوی می‌باشد

نظر بر ظاهر مردم چه اندازی ز بدبینی / که هر موئی که باشد در میان پوست می‌باشد

نه هر شب رتبه شام وصال دوست می‌دارد / که دل مایل بهر زلفی که عنبر بوست می‌باشد

۵

زبان خشک قلم را کجا بود یارا / که شرح گریه مشتاق را بیان زد

اگر سوزد دلی از تاب آن مه را جگر سوزد / چراغ خانه آئینه در بیرون در سوزد

ندارد عاشق بیچاره هرگز طالع شمعی / که در پای بتی از اول شب تا سحر سوزد

مگر در خواب بینم عارض آتش‌خو را / که از تاب رخش در دیده‌ام نور بصر سوزد

دل صد پاره عاشق سپند حسن می‌باشد / که از بهر گزند چشم در هر رهگذر سوزد

مرا بر عاشق روی نکویان رحم می‌آید / که میسوزد دلی با آنکه آتش بیخبر سوزد

دلم در بر ز بیم غمزه خونخوار میلرزد / چو گنجشکی که بر خود از نهیب باز میلرزد

چو عاشق در برابر تاب تحسینش ندارد / نهال از هر نسیمی پیش در آغاز میلرزد

مرا در وصل هم آرام از بخت زبون نبود / دلم در بر ز بیم طالع ناساز میلرزد

نه تنها دل ز خوبان ستمگر میطپد در بر / [illegible]

فلک از نالههای عاشقان پرشور میطپد / هوا در گنبد از شعله آواز میلرزد

مرا خود اختری بی‌تابی جدا از آن در / چه سازم با وجود کوه غم دل باز میلرزد

از آن ساعت که راز سوز عشق خود نهفتم / دلم چون شمع دایم بهر این راز میلرزد

رعایا را ز ترکان هم از تاراج می باشد / دل از خشم سیاه او ز دست انداز میلرزد

هلاک گفته فانی شوم با فرقه میگوید / بجوی کوه از ترانههای این آواز میلرزد

بمور ناتوان از ضعف شد پیدا دل گردی / که از پشت فلک صد بار بر روی زمین افتد

تسلی بخش دل زان چشم و ابرو میتوانی شد / گره چون سخت شد از ناخن آهو باز میگردد

نظر از صحن گلشن بر ندارد / اگر در دیده بلبل گل افتد

گر به بلبل چند روزی گل تغافل میکند / عجب منقار بلبل خنده بر گل میزند

سر شکم از غم دل آنچنان مالد که پنداری / صدای سنگ طفلان از نی دیوانه می آید

مگر با دل او مانده در دل وقت بیهوشی / که امشب ناله ام از دل مستانه می آید

مگر افکنده بر سبزه خطی نظارهٔ دل / که بوی مشک تر از روزن این خانه می آید

جان از یاد شمع قامت آن نازنین سوزم / که هر شب تا سحر بر سرم پروانه می آید

دگر با فرعی بی طفل شوخی کرده‌ام پیدا / که با این آشنایی در نظر بیگانه می آید

بحیرتم که چه سان یار بیخبر باشد / زمین که از آتش سوزنده پر شرر باشد

بقدر سرکشی سرو از نهال چمن / دمش ز فتنه محشر بلند تر باشد

چرا بافر خورشید سر فرو دارم / هر آنکه خاک در دوست تاج سر باشد

اثر نکرد چرا [illegible] فغان [illegible] / بلی چو نخل کهن گشت بی ثمر باشد

و لیست باقر آرا که شام هجرانش / ز هر چه در دل او بگذرد خبر باشد

غیر از تو کیست آنکه در بسته وا کند | دردی که هیچ دست ز رحمت دوا کند
امید کار خیر خود از مردمان مدار | کاری که محض خیر تو باشد خدا کند

میگویم که از درد دلم آنچه خبر دارد | ولی گویم که گاهی آه مظلومان اثر دارد
دلم در بحر خون زد غوطه از درد گرانباری | چه باشد بار مهش از طاقت کشتی خطر دارد
فتادم سالها چون سایه در روی زمین | نگر چون سایه ام از خاک چه یار بر دارد
بجز امید که از اغیار که قرمش نشکنی دل
بیا فریاد التفات آن را تو جان میبر دارد
نشانه چون افزود از دل تیرهای آن خدنگ رود | باز سر بیرون گذارد چون ز جد بیرون رود

دل بسکه ز خون ریزی چشم گله دارد | صد کاسه خون در ته هر آبله دارد
ای لعبه روان سنگ تو باید در آرد | بی لب که درا در پی این قافله دارد
محتاج طبیبی نشوم هر که چو مجنون | از موی سر خویشتن سلسله دارد
هر ذره ز عضو تنم از دوری مرغی | مانند جرس ریگ ز هم حوصله دارد
بگذر ز دل خویش و ز دل بیرون رو
بلبل بخدا ناله ما قهر حوصله دارد

بی قیمتم گرای شعله هباک ببند | اتگرم بر جگر از روی عرقناک ببند
دو سه حرفی با سران ز لب خود بنوشتن | گلی تازه بر زخم دل چاک ببند
مرد میدان تو خورشید نباشد ستیزی | کمر خویش بگو بر برای افلاک ببند
خون خود را بتو ای شوخ نمودم حلال | سر ما را نفسی بر خم فتراک ببند
کشتی لخت دل از دیده بساحل نرسید | راه آمد شد این بحر خطرناک ببند
آنکه افسانه عشاق گمانان گوئی
قصه چند هم از بافر غمناک ببند

بعشقم رخنه در جان میتوان کرد | نوازشهای پنهان میتوان کرد
اگر جمعیت دلها نخواهی | سر زلفی پریشان میتوان کرد
دل ما را اگر خرم نسازی | غم دشت و گریبان میتوان کرد

این خوانان ره خود از آن گم کنند | گوی چوگان ز دست بیران کنند
آب حیوانند اما همچو سیل | خانمان خلق را ویران کنند
آسیا باد آنه نتوانند بود | آنکه با عشاق در جولان کنند

چو پیش او دلم را بسی غرض هردم باشد — زبانم خامشی چو قلم به چشم جا باشد

چرا از اضطراب دل زمن پرسی نمیشنی — که وقت شعر از خوی تو دائم دوزاها شد

اگر در هر نفس آیم بزنگی در نظر شاید — که صد رنگ از آن چشم در سینه‌ام هلال آسا شد

سخن ناگفته میفهمد نگاه او چه خواهد شد — زبانم لال اگر هنگام عرض مدعا باشد

اگر یاقوت خوانم لعل آن لب را غلط گویم — اگر مشک ختن گویم خطا او را خطا باشد

لب شیرین زبانان است ای شیرین بیچ فر
اگر شکر شکن گویم لب او را روا باشد

یاد هر جا شد دو چارم روز خشت میزند — باد بیداد از مرا دیده است چشم میجهد

خویش را اندکی چو ایکوی آورد — هرکه از رفتن پشیمان شد یکی نمیرسد

از فروغ مهر رخسارش زره می اید برقص — از خیال روی او در سینه ام دل مضطرب

همچو عکس مهر که آئینه می افتد در آب — چون کند دل با دلداران که رهبر میشود

میتوان گفتن زلیلی را نداد ای سودای — یوسف ما آنچه درآئینه از خود میخرد

تا دوباره بستی از نوانی میرد دم — مرغ روح من که در دام طلب میپرد

با وجود تنگی دل کوه غم را بتول — از زبان صورت شیرین جوانی میشود

اضطرابی لازم اهل محبت بوده است — آهوی این دشت را چشم سودا جوانمرد

صرفه جلاد از خونریزی باقر بود — خون حرم می آمد اما آب خنجر میرود

اوردنا

ور دور از اگر بدلی آشنا کنند
زان پیشتر که درد دهند ش دوا کنند

آید نسیمه ور بیشان استخوان جونی — اما که خواب خوش بسر بوریا کنند

بی گو تهی بمنزل مقصود میرسیم — گر رهروان عشق تو ما را رها کنند

یارب چه نقص میرسد ارباب حسن را — نظاره گر از رخ من بینوا کنند

زخشش جهت بکام دل خویش راه برند — اما که روی خویش بسوی خدا کنند

غافل مشو ز حال ضعیفان که بارها — از یک نگاه رفع هزاران بلا کنند

جمعی که صف شکن نظر در نیاورند — از هر نگاه قفل در بسته وا کنند

ما هم رهی بمنزل مقصود میبریم — گر طالبان دوست نگاهی بما کنند

باشند خام در روش کجکلاهی — اما که چون سپند بر آتش صدا کنند

جمعی که ره بدوستی دوست برده اند — تیری که افکنند بدشمن خطا کنند

خوبست رهروان ره عشق را علی
همت رفیق و قدم صدق و وفا کنند

هر کسی را که بدل پرتو دردی افتد — آتشش در کف دل دامن مردی افتد

هرکه از بام بیفتد بزمین میمیرد — چون کند آنکه ز طاق دل مردی افتد

گل نظر بر رخ گلهای چمن اندازد — چشم آنکس که برنگ رخ زردی افتد

نظر کش در ره دلدار برای ا رفت

ز سوز گریه ام آتش بجان آب میسوزد
ز رشک اضطراب من دل سیماب میسوزد

محبت راست تاثیری که با این گرم خوبیها
اگر جان کتان از گرمی مهتاب میسوزد

تو از سوز رشک لاله گون من عجب داری
تماشا کن که چون در لعل جانان آب میسوزد

کی تاب فروغ مهر دارد سایه پروردی
که بر تن جامه اش از گرمی مهتاب میسوزد

سرشک از دم ز سوز سینه داری شمع تحقیق
چراغ چشم من در خانه گرداب میسوزد

با وطاق ابروی دلدار من باشد
چراغ هر که در خلوتگه محراب میسوزد

نشی او دوش نماز و گله با رب گنشنی
چه حاصل گر چراغ مهر عالمتاب میسوزد

نه بیند گرمی خورشید فردای قیامت را
کسی کز تاب خود در عالم اسباب میسوزد

ز فیض صبحدم چو باقر بیدل نشد آگه
که عشق ما هر دیان در نظرها خواب میسوزد

اگر چه باغبانش زخت در تن افکند جا
چنار از جوهر ذاتی بخود همواره میبازد

ازجان

اگر چون ابر گریانم جهان خرم ز من باشد
چمن را تازگی گلزار از شبنم ز من باشد

ز ناکامی من باشند مردم خوشدل و منهم
باین شادم که عیش مردم عالم ز من باشد

بسر روزی تماشائی گوارا بر گیر نخجیر
گمان دارم که عصیان کردن آدم ز من باشد

اگر چه صاحب ملک سلیمانیستم اما
لبوری نیستوانم داد اگر عالم ز من باشد

چو ابر نوبهاران گرچه اشک از دیده میبارم
چمن را خرمی گلزار را شبنم ز من باشد

ز بس ژولیده شد از زلف جانان رشته کارم
روا باشد که کار عالمی درهم ز من باشد

سرایت میکند اندوه در دلها غمی بود
اگر دلگیری حال بنی آدم ز من باشد

کم دنیا زیاد از جهان میگردد ای منعم
الهی بخشش دنیا از تو باشد کم ز من باشد

باین قسمت چرا راضی نباشد خاطر زارم
که از مردم بود عیش جهان و غم ز من باشد

زلیخا مشربم با یوسفی سودا کنم با فقر
اگر اسباب و اموال جهان یکدم ز من باشد

آتش ز شور گریه ما داود میکشد
اشک روان علاج جهان زود میکند

لعل لب ترا که لب آب ترا گمیست
چشم سیاه مست تو کمتر [illegible] میکند

مرا در خواب و بیداری نظر بر روی او باشد
بهر جا میروم چون تیر رو هم سوی او باشد

گر دلم دور از تو آهی در گلستان میکشد
حلقه از ناله در گوش هزاران میکشد

تا نگردد ابر برق از رخ نه انداز دلم
ناله من انتظار شور مستان میکشد

ابتدای انتظام دفتر دیوانگیست
چشم من از گریه هر دم مد باران میکشد

لذت آزار راه کعبه از کس قسمت مباد
هر که از پای دلم خار مغیلان میکشد

یار از دل بر نگیرد دل جان بخش یار
بلبل ما انتظار نو بهاران میکشد

هیچ عاشق را نصیب از طعنه ناصح مباد
انچه ما فراز جفای دوستداران میکشد

کسی چون من پریشان دل نباشد
براه عشق یار از گل نباشد

خوشا آن دل که وقت جلوه یار
ز حال خویشتن غافل نباشد

اگر چه کندن کوهست مشکل
چو کار عاشقی مشکل نباشد

خوشا ان دانه کز بی آب و رنگی
درین ویرانه بی حاصل نباشد

بروز حشر سر بر دون زنم
اگر آن چشم‌گو قاتل نباشد

کجا آید نکو بی روی جانان
نباشد ره اگر منزل نباشد

شود گرد ره او مردم چشم
اگر از گریه با در گل نباشد

چه غم دارد کسی از خویش اغیار
اگر چه یاد او در دل نباشد

ندارد بهره دل از وصل جانان
اگر در عاشقی کامل نباشد

ز بافقر هیچکه فیضی نبردم
کسی را کار با جاهل نباشد

چو ظالم دست باید بظلم دو دارد دراز آشنا شد
چو سنگ بالغ شود دیوار زمین بر داراد و

مه از رای دلداران جهان چشم عطای دل
که از دریا بخوبی قطره ابی می آید

هر نگاهش بر دل ما تیر دیگر می شود
جنبش مژگان او شمشیر دیگر می شود از ابروی کج

یا نگه تیری که بر دل میزد ادل را تر کرد
زانکه مبدا انست آنهم تیر دیگر می شود

خاموشی تقصیر را هم بیگناهی میکند
عذر تقصیر گنه تقصیر دیگر می شود

چون گرفتاری مرو با قدر برون از کوی دوست
نقش پا در راه او زنجیر دیگر می شود

یاد اتر و رکران دوست من دشمن بود
از خیال رخ او خانه دل روشن بود

باعث تیرها دیده دل جنایت
مانع دیدن دلدار همین دیدن بود

ره بنز که معشوق نبردم افسوس
انچه میخواستم از هر دو جهان بس بود

گرد چون مور ترا حرص بهر سو آورد / ورنه در هر طرفی مطلب دل موجود بود
آه ازین بیهوده گردی که بمقصود رسید / هر کرا پای طلب در گره دامن بود
خواب غفلت نظرم بست وگرنه همه شب / کلبه تیره ام از شمع رخش روشن بود
در نثار قدمت دوش چو رفتی بچمن
غنچه را خرده زر در بغل و دامن بود

ما دم شاه نجف را در دو عالم سو داست / هر کرا بستی بود در خلد می بندند

بر سر دل هر که از داغ تو افسر نهاد / تکیه بر خورشید زد لب بر سر ساغر نهاد
شد قلندر لاله از دستت که در صحن چمن / برگ سبز و داغ بر دل کلهی بر سر نهاد
هیچکس ننشست بکام خویش دوران تو / عاقبت پروانه هم پهلو بخاکستر نهاد
در فراق دوستان یک لحظه آسایش ندید / تا سر خود ناله ام در دامن محشر نهاد

در آن ساعت که در دار جهان آید بچرخ / فغانی میتوان کردن که کر دار کوه خیزد

غمخوار دل

غمخوار دل افگاران خونبار همی باشد / آنجا که منم عاشق اغیار همی باشد
در چشم سیاه او ناز و گله و غمزه / هر چند که بسیار است بسیار همی باشد
پنهان نبود از کس راز دل مشتاقان / معموره دلها را دیوار همی باشد
آهن دل اگر باشد دل با نگاهش را / خاموش نمیگردد گفتار همی باشد
غارت زده مژگانش را گر سر و سامان هست / در هیچ سری اینجا دستار همی باشد
مایم و دل و جانی در راه وفاداری / صد حیف که جانان را در کار همی باشد
آیینه دلان باشند با قریه عشقش
یکذره خلاف اینجا همواره همی باشد

آن کاتش سوزان که در سینه گذارد / دل را بوفای تو ستم پیشه گذارد
این کاوش مژگان ستمگر که تو داری / مشکل که بدل جوهر از نشه گذارد
البته شود کوه بسنگ سر از نیش / فرهاد اگر دم بدم تیشه گذارد
غافل نشو از عشق که از بیشه برآید / گر شیر زبان کام ازین بیشه گذارد
با قر باد ب باش که از پای در آید
مستی که دهن بر دهن شیشه گذارد

صبحدم از آب گل از روی گلستان را / شست و شوئی میتوان دادن ز گرد راه را

داغ او از دلم از خون جگر لاله شود
آه در سینه‌ام از تنگی جا ناله شود

بسکه هر دانه آتش از دانه دگر گرد   برق در خرمن من شعله جواله شود
بسکه بید بحو دار گرمی اشکم رگ نقش   هر نفس گرد عارض او ناله شود
بعد عمری که نگه عاشق نظری اندازد   بر لب از گرمی خویش گله تبخاله شود

ز نشانم صبح و نه روزم ز بخت تیره شب دارد   زبانم در غم او مهر خاموشی طلب دارد

چون ز خود رو صحبت حوصله تنگی نکند   آنکه چشم تو بما کرد فرنگی نکند
صاحب وسعت آینه شو از صافی دل   که جهان جای درو گیرد و تنگی نکند
حسرت خال و خطت گرد بر درم کاری   که بآیینه خیال رخ زنگی نکند

جناب [illegible]

جدل نهان زمین آنچشم راز مکوید   زبان از دل به هوشش صبر بجوید
بعد از این فتنه ده‌ست طفل جباکه   گر آب آینه هر صبح چهره بشوید

ایام

ز جام آینه آتش چون دماغ تر شود   که هر صباح گل عکس خویش میبوید
دلیل تازگی دل همین بس است عشق   که شعله از نفسش همچو سبزه میروید
اسیر بیخودی با قدر پریشانم
که چون خیال ره او در عشق میپوید

چو اشکم وقت وصف آن لب شکرخند   ز خجلت از دلم سبزه طرف جوی شود
زبان بازی بود مشاطه احوال مشتاقی را   ز نرمی روی خود را گر بر آرد آب [illegible]

سزد که بر همه خوبان شهر ناز کند   نه گره نامه مه در دو هفته باز کند
بهوش باش که عنقا بدام می‌آرد   چو عنکبوت نظر رشته را دراز کند
گذارم از هوس بزم او مگر روزی   ز راه گیر دم آن شوخ و ما ز ساز کند
خوشی بخاطرش جای غنچه میگیرد   مگر بنوبر دل سالها گذار کند
من از وجود و عدم همچو برق میگذرم   اگر دو بال ز دل رشته ام دراز کند
به این چه باک دل باقر نمود جبا
که در دل تو نکوبان شهر ناز کند

گر در احسان بروی اهل عصیان باز شود   همچو من محتاج احسانی کجا پیدا شود
همسری با خاکساران پرده جبار است   کوه‌ها در زلزله از نیستی پیدا شود

گره بی اختیارم برا اشکم کم مبین / از نم ابر کرم هر قطره دریا شود
ور گشاده دل شکاف سینه هم لطفی دراشت / این گره از ناخن تدبیر ما کی وا شود

ترا پیمانی از ساحت دریا گهر باشد / اگر مانند ماهی گیرد آبت بر سیم و در با شد
ز سر جوش گلستان باغ جنت بیخبر باشد / چو نرگس هر که را چشم طمع بر سیم و زر باشد
نظر پوشند وقت دگر از رنگ و بوی عالم / ز نرگس دنیا بچشم حق پرستان مختصر باشد
ز سر گردانی دشت جنون دور از تو دستم / که کام اول راه محبت ترک سر باشد
نیاید غیر آهم بر سر بالین بیماری / ز تنهایی شب غم همزبانم بیشتر باشد
بسیر گل نیاید هر که را از غیب در خاطر / بچشم عشقبازان برگ گل لخت جگر باشد
سر و برگ رفاقت نیست مشتاق ترا با کس / که هر جا میروم دور از تو گردم همسفر باشد
چو سیل افزون شود از جو مطلب میرسد عاشق / طلبکار ترا شوق رسیدن بال و پر باشد
اگر شبنم بروی برگ گلبرگ تر غلطد / همان بر عارض خورشید تابانش نظر باشد
ندارد فکر دنیا هر که بر عیبی نظر دارد / که هر کو محو یوسف شد ز عالم بیخبر باشد

وری در یاب از خوف مخالف وانکه باقر
که از امواج کشتی دلرا خطر باشد

نه تنها کشتی دلرا درین دریا خطر باشد / که در بحر خیال موج دریا در گهر باشد
منافق را بود گر گوشه‌ای در دل گذر دایم / متاع خانه تاریک پنهان از نظر باشد
بود صافی دلان را چشم دل بر عالم دیگر / فضای خانه آیینه از بیرون در باشد

دل که از عشقش دو عالم بی نیازی میکند / بی نیازی از برای عشقبازی میکند
قامت معشوق ما را از لطف عکس قامتست / اشک چشم ما عبث آیینه سازی میکند
از همه برد ز مژگان تیغ بر دل میزند / چشم مست یار ما عاشق نوازی میکند
بتوانی از قفس آزاد سازد صید را / نیرمانی عاشق ترا چاره سازی میکند
اشک گرمم آورد خون در دل خونین من / شعله را خاکستر من گرم بازی میکند
حیرانی دارم که در نقشش رااین بخند که / گر بعمر خویش میسنجی درازی میکند
جای خوبانست ای شوخ از دل ناکام من / اندرین ویرانه صد جا طفل بازی میکند
گر نه میبند سوی ما سهل است کز طفلی هنوز / با غزال چشم مست خویش بازی میکند

از تن او خون زند شعله گردان میکند
زیر شمشیر تو باقر سرفرازی میکند

ماند در سینه ز مژگان تو پیکانی چند / کرده هر سوی روان چشمه حیوانی چند

رفتم از شهر گریبان دری خواهم کرد / جمع سازید پیکانی گریبانی چند

ساختم از سر کوی تو چو گریان رفتم / بهر باز آمدن خوش خیابانی چند

ای که حال دل گلهای چمن می‌پرسی / چو آید بنظر چاک گریبانی چند

دلکش تیغی بقصد قطع سرو بستان دارد / رخش خطی بتاراج گل هر گلستانی دارد

بتمکینی نظر سوی من مدهوش اندازد / که پنداری نگاهش مستی خواب گران دارد

گشاده چشم و در خاطر اندیشه می‌آید / کی از افسون نیرنگ آن پری در شیشه می‌آید

مرا از بوستان دهر باشد طالع پستی / که گر قامت کشد نخلم برون از ریشه می‌آید

گلرخان آینه پیش نظر آویخته اند / عاشقان بر مژه لخت جگر آویخته اند

از قفس گر بر باشند بکنش زود / جسد بلبل را که بر آن بام و در آویخته اند

چشم بر کنگره قصر بزرگان انداز / که برو رنج و غم و درد سر آویخته اند

هر کسی کرده نشانی ز خود و سوختگان / بر سر کوی تو لخت جگر آویخته اند

گذرم

هست در سینه دریا گهر اما باقر
گهر آنست که از چشم تر آویخته اند

اگرت دست بر آن سلسله حاجت برسد / دل سرگشته با امید و مراد آن برسد

ای که چون گل به پریشانی مردم خندی / آه از آن روز که هنگام مکافات رسد

شنیده‌ام که از این سرو قد که پیشه عاشقی را / گداز اشک اندر دیده‌ام چون آب از فواره می‌جوشد

نبرمی تازه دارد دل سنگین اثرها / که دایم چشمه آب روان از خاره می‌جوشد

ز خوان چرخ نیلی رنگ چون کاسه گدایی شد / که هر چیزی که باشد تیره با فیض ما می‌باشد

ساقی مرا بطرفه شرابی حواله کرد / چشمش نگاهی باده که در پیاله کرد

در کوه خاست ناله از استخوان من / رگهای سنگ نی شد و بنیاد ناله کرد

فکر نگاه یار ز خاطر برون برفت / تا روز من سیاه ز مشکین غزاله کرد

در بامداد صبح ازل عقل نکته سنج / حرفی ز عشق گفت و جنون صد رساله کرد

هر پاره سنگ را که بصحرای عشق دید / از خون دیده باقر شوریده لاله کرد

عشق عالم‌سوز جانان با دل رسوا کند — آنچه آب و رنگ می با ساغر و مینا کند

خنده بر مهر محبت بین که از تأثیر آن — بر هدف آید خدنگ یار و در دل جا کند

آسیا با دانه گندم ز دل سختی نکرد — آنچه چرخ بی‌مروت با دل شیدا کند

گر خاک شوم باک ندارم غم این است — کز من به دل دوست غباری ننشیند

چو عاشق در دل یاران بت طناز می‌گوید — همین از محنت ایام هجران یار گوید

عجب حالیست بلبل را که هم گل هم جدا گل

خصم را افتادگیها می‌نماید زیردست — سیل را پستی به سوی خویشتن می‌آورد

دل از نهال سرو قدش بر نخورد — تا خون خود ز چشمه خنجر نخورد

برده است نام من و آزاد او مرده است — آفت اگر به حال کبوتر نخورد

هر کس که دیده زلف پریشان یار را — بر تکیه گه ز شورش محشر نخورد

اول قدم به کعبه مقصود می‌رسد — در راه دوست هر که غم سر نخورد

از عشق پاک غیرت دل در وجود را — آتش به پاس شان سمندر نخورد

در دهر هر که ساغری از خون دل نخورد — روز جزا ز باده کوثر نخورد

خون جگر بباقر بیدل حرام باد
گر خون دل چو باده احمر نخورد

عجب نبود اگر دل شاد از بیدادگی باشد — تسلی بخش عاشق ناله و فریادگی باشد

ز چشم ناز قربان کشتگان عشق دانستم — که بعد از قتل خشم کشته بر جلادگی باشد

شود بر دایه ظاهر از ره پستان گرفتن‌ها — که طفل شوخ در کار جفا استادگی باشد

گاه سوی دیده گاهی جانب دل می‌رود — اشک در دو دست را منزل به منزل می‌برد

لذت دیدار مرد اشک از نگاهی ما — هر که می‌افشاند از کف دانه حاصل می‌برد

از ضعیفی گرچه در راه طلب وامانده‌ایم — گرد ما را آه از دنبال محمل می‌برد

غافل از سوز درون کشتگان خود مباش — خون ما آب از دم شمشیر قاتل می‌برد

هر که بر گردد ز ره یاری به منزل می‌برد

اینقدر باقر به عقل دوربین خود مناز
آسمان نقش مراد از خصم غافل می‌برد

اگر ساقی ترا از بهر من همخانه باشد
مرا هم در تلافی با تو مستانه باشد

ز بس بیگانه می بینم از هم آشنایان را
کسی گر آشنای ما شود بیگانه باشد

گمان دارم که از افسردگی زاهد شود زنگ (?)
اگر در صحن مسجد خانه مستانه باشد

بگو مشکل فت یار من که بی صحبت گرامی (?)
مرا او با تنها در کنج هر ویرانه باشد

به هر بیگانه با فراستانی میتوان کردن
اگر در آشنایی صحبت بیگانه باشد

باده بی لعل یار خون باشد

کج رود چرخ راست بندارد
کار سرگشته واژگون باشد

این زمان جام می ز دست مده
تا سرانجام کار چون باشد

چه سرافرازیست دهر باشد (?)
آسمانی که سرنگون باشد

غبار فتنه گرد راه چشم جادویش باشد
دم تیغ ستم تیزی کمان ابرویش باشد

کسی کان سرو قد را دید آزادی نمی بیند
بلای جان مشتاقان کمند گیسویش باشد

خدنگ غمزه اش را خنده از زلف جانها مهند ابرو (?)
دل زورین کمانان خود راست دمار ابرویش باشد (?)

ز نور چهره خورشید روشن میدر میگردد (?)
اگر در بزم شب ماه نو هم زانویش باشد

دهد بیهوشی دارو سر سودا ام چشم فسونبارش (?)
اگر یک لحظه هم بزم نگاه جادویش باشد

همان از ز

همان از زهر چشم آن ستمگر خون شود باقر
اگر دل مهره مار سیاه گیسویش باشد

کشیدم آهی و بر آسمان گذشت دم (?)
امید هست که این تیر بر نشان آید

ازانکه دل از در دجلا داشته باشد (?)
آیینه معشوق تو ما داشته باشد (?)

راضی نشود از عاشق بیچاره بمردن
بیماری عشق تو دوا داشته باشد

میخواره نباشیم اگر آرم نگذر انجمن (?)
گر میکده بوی ز ریا داشته باشد

ای برگ گل نوازش باشد اگر از لطف (?)
تیریت نظری جانب ما داشته باشد

در باغ صبا گرد گل و لاله نگردد
گر بوی تو در جیب قبا داشته باشد

بیدردی ما باعث خاموشی دل شد
گر بشکند این شیشه صدا داشته باشد

گر ناله از خاک دل خسته برآید
این بادیه آواز درا داشته باشد

عیدست دمی کان بت بیرحم جفاجو
از خون تو دستی بحنا داشته باشد

چون آتش افروخته آرام ندارم
دیگر دل باقر چه ملا داشته باشد

چو آفتاب تو بر بام زند تا باشند (?)
دلت اسیر چه در دام زند تا باشند (?)

بگوش پنبه نه اول چو بشنوی از کس
حکایتی که درو نام زندگانی باشد

ز خواب غفلت اگر دیده وا کنی دانی
که صبح مرگ به از شام زندگانی باشد

تمام عمر اگر صرف بندگیش شود
بهای خاک تو انعام زندگانی باشد

چو به ز مرگ اگر خوشدلی دران عالم
بقدر محنت ایام زندگانی باشد

بیا بشربت مرگ از لب [illegible]
از آن شراب که در جام زندگانی باشد

چه انتعاش ازین نشئه میکنی باقر
ترا که مرگ سرانجام زندگانی باشد

بر لبم از ضعف دور از روی جانان آه ماند
در دل مجروح ذوق ناله جانکاه ماند

صد بیابان راه از ما مطلب پیش بود
رو به پس کردیم و مطلب صد بیابان راه ماند

ز بس بکوی تو سرگشته گشته‌ام چه عجب
که آب دیده من آسیا بگرداند

بر گناه خویش دل اقرار نتوانست کرد
بسکه عصیان داشت استغفار نتوانست کرد

حال دل پرسیدم از دلدار از بیخودی
بسکه رسوا کرده بود انکار نتوانست کرد

داد از دشمن که با ما آنکه وصل او کند
با اسیران حسرت دیدار نتوانست کرد

رشک باقر سوخت جانم را که در کوی یار
مرد و بیدردان و درد اظهار نتوانست کرد

[illegible]

آنچه با ما کرد گردون خصم جان او شود
تا نگر کار من و او آنچنین یکرو شود

دست بر دل تا نهادم از طپیدن باز ماند
با وجود صبر بدهای جهان نیکو شود

نگاه مست او داغ دلم را جام می‌سازد
خیال خط و خالش در دلم بس دام می‌سازد

طبیبان را که از ما در بیابان شکسته اگر
که بیمار دو بار عشق را دشنام می‌سازد

نباشد در اختیار ما حب شهرت نیکنامم
که چون در نیستی عنقا به نیک نامی می‌سازد

بیا در وصل او خود را تسلی میدهد عاشق
چو دل صیاد شد با لذت بی دام می‌سازد

نمیدانم که خط یار از جانم چه میخواهد
که صبح عیش را در دیده من شام می‌سازد

تسلی بخش دلهای اسیران چون تواند شد
نکو رویی که لطف خویش را انعام می‌سازد

نگاهی آشنا لعل لب یارم که میگویم
عشق خوب خود را از وجب نام می‌سازد

تواند طعنه بی طاقتی بر دل زدن باقر
اگر زاهد دمی با عشق خون آشام می‌سازد

آنکه گفتی که دولت با کسی میشود
با کسب جمعیت با بیدلی میشود

شمع را گر چه [illegible] خشم عشاق سیمال
بر سر تربت پروانه [illegible] میشود

هما جو بست که فرق سر من سایه دارد
که من آن سر نمیخواهم که در پا دارد

بجای نبض بر دل می‌نهد از دست هر کس نقد دستی — طبیب امروز پنداری ز حال من خبر دارد

غمش چون خانه دلها ز ویران کرده است — که در ویرانها دیوانه مسکن بیشتر دارد

هوا سرگرم تیغ خوردن باشد از دلهای بی سر — که گل در باغ از فصل چنین آتش بسر دارد

ز گلزار جهان نتوان گلی چیدن بکام دل — که در زیر زبان هر خار پنهان نیشتر دارد

بدریای محبت همرهی با من مکن باقر
که کشتی دل بی‌حاصلان بار خطر دارد

عرق بطرف خط سبز یار پیدا شد — شکوفه جوش زند چون بهار پیدا شد

ز شاخ غنچه نمایان چنانکه شد ازی — گره بگوشه ابروی یار پیدا شد

ز بسکه لاله بهار و گل باغ شگفت — شگفتگی بدل روزگار پیدا شد

ز شور گریه دل چون نیستان فغانی که بهر — ز آب گریه بی‌اختیار پیدا شد

ز شاخ گل سر هر خار از هوای بهار — بدل ربایی مژگان یار پیدا شد

چنان گشته سرا گلستان برون گلچین — که گل بدامن ابر بهار پیدا شد

کنون بباغ توان شد که چشم نرگس را — ادای شوخی مژگان یار پیدا شد

شکوفه از ازل قفس تو بهار دگر — چو داغ به شده از شاخسار پیدا شد

صفای غنچه گل یافت از هوای بهار — ز شاخ گلبن اگر نوک خار پیدا شد

ز بسکه لاله شگفت میتوان گفتن — که چون کوهکن از کوهسار پیدا شد

انها

ز بسکه در گذر راه انتظار نشست — بچشم باقر بهدل غبار پیدا شد

درون آن پری هر گز ز شوخی جا نکرد
دیده ما را بارها در آتش و پروا نکرد

نور در چشم ز رنگ تهمت دامن بود — گر جهان پوشید چشم خویش و وا نکرد

ار فضای باغ عالم ذوق مستی از تماشا رفت — هر که خون دل بجای باده در مینا نکرد

در قیامت میشود در سوای اهل معصیت — هر که گم شد در جهان و خویش را پیدا نکرد

طرفه حالی داشت امشب باقر از هجران یار
در برونی مجلس خود درد جانان وا نکرد

چنان دل تنگم از یاد دهانش — که در ظرف دل من غم نگنجد

ز ظلمت خاطر بد خواه نور از خور میکند — درون سینه او ز آه نور از خور میکند

بظاهر زاده حکمت بود انعام ارزش نه — که تا پنهان نگردد ماه نور از خود میکند

صفای اهل دل بی وسعت مشرب نمی‌باشد — نمی‌بینی که قعر چاه نور از خور میکند

بلاف شوق آن شمعم که از باد سر کویش
ز هر کش لاله و گل خیزد و بر روی خاک افتد

چو اسکندر توانی دید اوضاع جهان را
اگر ساقی ترا جامی بدست از تاک افتد

توان از پیش تیر تند رو بیرون شدن اما
حذر باید نمود از ناله کو دردناک افتد

تلاش لفظ و معنی کن چو باقر تا جهان گیری
نماند جای در هر دل سخن کو غمناک افتد

اگر چون تو نم بکاف راه زیری لاله میروید
بآتش گر فشانی آب چشمم زانم میروید

درین صحرای شور انگیز چون خاک تیشه نالم
که بر تن استخوانم از برای ناله میروید

بیابان چون تواند برد عاشق دست محنت را
ز هر گامی ز راه او دو صد ساله میروید

به بستر چون توان آسود در شبهای هجرانش
که گر بر سنگ پهلو می‌نهم تبخاله میروید

چه باشد راست با اشکم که چون آیم بسوی تو
غمم از پیش و رنج و محنت از دنباله میروید

برای شهد است منقار استخوان من از آن پنهان
نه تنها نی شکر در عرصه بنگاله میروید

مرا باران اشک از دیده خواهد آمدن فردا
که گرد ماه روی او ز سنبل هاله میروید

نبی ظفر بر سد هر که صف مژگان خونریزش
جگر در سینه‌ام هر لحظه صد پرکاله میروید

زوا داغ چو شش باقر اسیاهی افکنم جایی
درانی تا بر در حشر داغ لاله میروید

بمهر اگر گل روی تو زو برد گردد
ز شرم روی تو بار دگر ز نو گردد

ز نی

ز نقش صورت مستقبل ار کنی
ز شوق دیدن روی تو تیره گردد

ز آه و ناله شب هجر لب می بندم
مگر ز تار نفس زخم دل رفو گردد

عجب نباشد اگر غنچه بیاید بشش
چو غنچه لاله و گل صرف رنگ و بو گردد

ز فیض صحبت پیر مغان عجب نبود
که خاک باده فروشان گل سبو گردد

اسیر درد تو گردم که در تسلی دل
تن ضعیف مرا مو بمو گردد

چه اعتماد به هر خار و خس توان کردن
در آن چمن که گل پاک دل دو رو گردد

چو گرد باد ز گرد غمش جلاهی
بگرد خاطر هر کس که آرزو گردد

امید همدمی شبنم است با خورشید
هر آنکه در طلب اکرم جستجو گردد

بیک دو جام کسی را چه نشئه افزاید
پس از هلاک مگر خاک ما سبو گردد

دو هفته پیش نیاید گلش باقر
چو بلبل آنکه گرفتار رنگ و بو گردد

اگر آهم ز دل خیزد عجب نیست
که از دود آتش سوزنده خیزد

اگر کار و بار گردون دون تو ستیزه دارد
که هر دم ناوکی در جان و دل آرد

ز گردون تاج زر میخواهی ای باقر
کلاه مهر را که بر سر و که زیر پا دارد

یکنفس با خودم از تندی خو نگذارد آتش نعل کسی آرام او نگذارد
خویش را کشته آن تیغ جفا میخواهم که دگر از روی درد دل او نگذارد
لعل میگون تو و حرف تو و خنده تو بو بگل صبر بدل می بسبو نگذارد
رفتم از خویش که سوی کسی روم اما ترسم که حجاب آمد و بازم سوی او نگذارد
دام نقش قدم ... صحرا را بند اگر بر دلم آن سلسله مو نگذارد
کشتن جان نگذارد ز رحمت ساقی تو
تیغ قتلی که هشت لطف بگو نگذارد

گر ز روی گلرخان میخانه روشن میشود از می گلگون رخ جانانه روشن میشود
خوبرویان را نظر پیوسته سوی عاشق است چشم شمع از دیدن پروانه روشن میشود
خانه آیینه روشن از چراغ دیگر است از فروغ مهر و مه ویرانه روشن میشود
شمع محفل گشته جانم را آتش میزند با چراغ کلبه پروانه روشن میشود
گرچه باشد تیره روزی لازم زلف بتان از سر زلف نکویان شانه روشن میشود
هیچش با تیره بختی چشم بر خورشید ... هر کرا از شمع رو با خانه روشن میشود
ساقی آن رویی که من می بینم از لعل خویش
شمع بزم محرم و بیگانه روشن میشود
هر نفس بادم می آبم بر آتش میزند آتش سودایم و آبم بر آتش میزند

لعل لبش

لعل شور انگیز او هرگه تبسم میکند هم نمک بر زخم و هم آبم بر آتش میزند
در حقیقت التفات غیر با هر کس آشنا (?) چون کتان دور از تو مهتابم بر آتش میزند
بر تو خورشید سنگ خاره را با تو ساخت (?) حسرت آن لعل سیرابم بر آتش میزند
اضطراب شعله افزون میشود از دود دل پیچش آن زلف پرتابم بر آتش میزند
گرد باد گرمی بیگانگان افسرده ام
آرزوی بزم احبابم بر آتش میزند

چه شود گر دلم از عشق مشوش باشد به که ای اخگر سوزنده در آتش باشد
چهره شاهد مقصود در آیینه جلوه کند اگر آیینه ز عکس تو منقش باشد
از تف دل که میسازد فسرده هرگز داغ در سینه با نعل در آتش باشد
غم آشفتگی روز چرا کی دارد خاطری کز سر زلف تو مشوش باشد
هر کرا یاد لب لعل تو از دل گذرد صبح محشر چو شب وصل تو سرخوش باشد
نه همین داغ دل لاله بیچاره ز تست ورنه هر جا گل ز تو آتش باشد
بتماشای گل و لاله نمی پرداز د هر کرا سینه ز داغ تو منقش باشد
غم معشوق اثر خوش کند در دلها نشئه افزون دهد آن باده که بیغش باشد
دل ز یاد لب میگون تو بیرون نرود بهتر آنست که پروانه در آتش باشد
ما چو حافظ زغم دوست نقاب افکندیم ما نه آن سیه روی شود هر که در آتش باشد

گو سر زلف ترا زیب بر و دوش کند
هر که چون ما قدر گشته فراموش باشد

غافلان را کارهای مشکل آسان میشود
شب چو شد تاریک کوه و دشت یکسان میشود

بچشم خویش می بیند که شمع بزم میسوزد
اگر خود را بر آتش میزند پروانه جا دارد

نه همین از گریه ام دلدار از جا میرود
کوه از سیلاب اشک من ز جا هم میرود

شاخ مرجان میشود در کوه در کهسار لعل
قطره خونی که از چشم تر ما میرود

هیچ کس را طاقت زور وداع یار نیست
میروم امشب ز خود دیگر وصیت فردا گرد

صبرم از خاطر فغان از سینه اشک از دیده رفت
یار سنگین دل همانا از دل ما میرود

اشک اگر از دل بسوی دیده آمد دور نیست
سیل از کهسار می آید بدریا میرود

صاف دل را میکشی جا بایست زین دلیست
زان سبب از خم می قلقل بمینا میرود

در بیابان جنون از درد و غم بازارهاست
هر که عاشق میشود آنجا بسودا میرود

باده بر زور عشق آرام از ما برده است
میشود رسوای عالم هر که با ما میرود

گر ز شور گریه پنهانی رود از دیده اشک
کی خیال یوسف از چشم زلیخا میرود

از آرام

اگر گردی دو چار یار با قدر حال ما رسی
که نقصانهای مردم از ره اهمال میباشد

مرا چو سبزه نو رسته بر گرفت از خاک
از آن دو لب ز رخ خسته حال دل پرسید

به نیم قطره شرابی که بر زمین افشاند
بکام تلخ من از لطف آن مگس افشاند

از شرم بهر جا که دمی همدم من شد
از بسکه عرق ریختم از چهره چمن شد

تا چشم سیاهش دل عشاق ز کف برد
آهو چمن آمد و ترکش ختن شد

از بزم تو برخاستن از خاطر ما نیست
هر جا که دمی با تو نشستیم وطن شد

فارغ بود از گرمی خورشید قیامت
آن را که غبار ره معشوق کفن شد

یارب چه بگویم که چه بحران شده آخر
چندانکه دل درد و غم دوست گواهی شد

ای کاش که حرف سخن دام تو می شد
عمری که مرا ضایع از این بال زدن شد

میگفتم از آن کنج دهن نکته شیرین
خال لب آن شوخ مرا مهر دهن شد

از قید محبت نتوان یافت رهائی
هر جا که نهادیم قدم جاده رسن شد

صد شکر که نقش دلم آخر تو نشست
از عکس رخت صفحه آیینه چمن شد

با فرچه نگو لفت نظری که درین باغ
گوشش همه کس محو غزلخوانی من شد

عرشانی

چون پسته حرف خنده شنیدی گزیدمش — بادام را اگر دو زبان در دهن بود
از جور او چه شکوه نمایم که او ز وصل — در دیده روشنایی و در لب سخن بود

از خواب گران چو نظر باز کرده‌اند — بر عکس خود در آینه صد ناز کرده‌اند
معلوم می‌شود در سرانجام کارها — کامت قسمتی که در آغاز کرده‌اند
خلق زمانه در طلب رزق دیگران — چون آسیا دهن ز شکم باز کرده‌اند
خوبان که حسنشان همه دم بیش شود — درهای خلد بر رخ ما باز کرده‌اند

جز خیال زلف او دل را انیسی همدم نبود — غیر بخت تیره ما را همنشینی غم نکرد
حیرت رخسار او ما را ز انگال خوش ساخت — ورنه می در ساغر ما خم ساقی کم نکرد
گفت ما بیگانگان بیگانه از یاران خویش — آشنایی را بکار خویشتن محرم نکرد
او جهان را دید و ما دیدیم کار خویشتن — آنچه لعلش کرد با ما جام جم با جم نکرد

هر آنکه آرزوی سرو قامتی دارد — همیشه در نظر خود قیامتی دارد

ز مرگ مدت شبهای هجر بیشتر است — که شام مرگ صباح قیامتی دارد
دلی که منت گرفتار عنبرین موییست — اگر بجلوه بر مدعیش ندامتی دارد

هر دم که از دم تو دم بازپسین بود — ای زندگی من که حیاتت که چنین بود
امروز سویدای دل خون شده ماست — خالی که به کنج دهنت گوشه‌نشین بود

می‌توان بهر تماشا ساغری کشتی روان — مردم چشم تر من آب پاشان می‌کند

در دل دانا ملال راه ندارد — آینه عقل زنگ آه ندارد
زود کشد حلقه زلف یار گوشش — هر که سر رشته را نگاه ندارد
بر در جنت عجب که بار دهندش — آنکه بدلهای پاک راه ندارد
بر سر کویی که من کاه نشینم — کاه کشان قدر برگ کاه ندارد
زنگ ضعیف از خستگان محبت — زنگش خونشان گناه ندارد
حرف اسیران بر تو سبز نگردد — وادی بی حاصلان گیاه ندارد

هیچ کسی نگذرد که از سر حسرت … کاسه بدریوزه تو ماه ندارد

جانب ما دیدن آن نگار که گوید … کاه ربا چشم سوی کاه ندارد

تکیه بلطف خدای خویش نمایید … هر که چو نشه تکیه بر سپاه ندارد

منکر دل بردن است حیف که با قهر

بسکه نهان داده دل گواه ندارد

اشکم ز حسرت گل رویش گلاب شد … خونم ز آرزوی لب او شراب شد

چنانم ز چشم و شنیدن ز گوش رفت … بیدارم ز حسرت روی تو خواب شد

آهی زدم بدین عرقت سر زد از دلم … هر گوهری که بود بدریا حباب شد

داغی بیاد عارض او سوختم بدل … در سنگهای سینه من آفتاب شد

تا در دلش تو آتش دیوانگان گرفت … ارام سنگ در طلب ما شتاب شد

افغان که پیش روی تو از اضطراب دل … از بس نگفت تا نگه هم نقاب شد

از بس هوای کوی توام کرده جا بدل … بر خاک اگر چکید سرشکم حباب شد

از دل نهال حسرت سرو تو قد کشید … باران اشک در فراق تو در حجاب شد

سنگی که در فراق تو بر آن دل زدم … از تاب آتش جگر خسته آب شد

دور از رخ تو از اثر آه گرم من … هر برگ گل که بود بگلشن گلاب شد

نمو اثر نکرد بر آن سنگدل ولی … از آه گرم من جگر سنگ آب شد

کرد

…

نشست گرد راه تو با آنکه بارها

عالم ز آب دیده با قعر خواب شد

مرا در دل خیال آن قد دلجوی نمیگنجد … درین آیینه صد پاره عکس او نمیگنجد

در آغوشم میان آن پری پیکر بسال آید … که از وحدت میان ما و جانان مو نمیگنجد

مرا تکلیف سیر گلستان ای دوست مکن … که از تنگی خاطر در دماغم بو نمیگنجد

…

غم تنهایی کنج لحد باشد محو خندیدن

که تنها هر که باشد با خدای خویش تنها شد

ز تیغ قتل من چون خنجر بیداد بر دارد … سرشک شادی از دل داغ ما در راه بر دارد

دل صد پاره ام چون وقت ناشگفت دور از آن گلها … زخم صد دام اگر یکدم زمین بیداد بر دارد

ندارم طاقت بی التفاتی خاتم عاشق … طپد هر لحظه هر ساعتی فریاد بر دارد

اگر با آن قد موزون بسیر بوستان آید … ز سرو آزادگی سر سبزی از شمشاد بر دارد

نسیمی گر سرا کوی غربت خرمی آید … غبار غصه ام از خاطر ناشاد بر دارد

نگاه از چشم خواب آلود شیرین بر نمیگیرد / ز جا کی بیستون را تیشهٔ فرهاد بر دارد

برو جایی که گل سازد عبیر خاک بیزش را / چو گردم راز خاک کوی جانان باد بر دارد

مرا بیجلوه غم شادمانی نگذرد در دل / چو تعلیمی که طفل از سیلی استاد بر دارد

سرشک گرم من چین از جبین یار بگشاید / اگر جوهر ز روی خنجر فولاد بر دارد

غباری هیچکس از خاطرش بر نمیدارد / مگر ویرانه ام را اشک از بنیاد بر دارد

گذارد بر دل شوریده با فرسر نقش
اگر آشفتگی از طره شمشاد بر دارد

ه

هر نفس از دست هم گیرند کس از روی هوا / خوبرویان با دل صد پاره گلبازی کنند

نو بهار است و گر جامه ز ریحان دارد / بر سر کوچه و بازار دو ریحان دارد

مژه ام بال بهم میزند از دیدن یار / مرغ وحشی که نفس پریدن دارد

صبح زد چاک گریبان و تو مکشوفی تن / زین الم جیب دو عالم سینه ارمغان دارد

گر این ناز کنی بر سر ما تیغ بلند / همچو خون بر دم تیغ تو دویدن دارد

عمر بر خاست ز بزم تو به کجا جان بس / یار جان راست نشود میل گزیدن دارد

عشق را بنده خاصیت که با قربانت / گر بصد جلوه فروشند خریدن دارد

نومی

ه

نه تنها از فراق گلرخان یار اجگر سوزد
نگاه دیدن خوبان نگاهم در نظر سوزد

نباشد دور از یکرنگی خوبان از آن گلشن / اگر پروانه را از دیدن گل بال و پر سوزد

مکافات عمل آماده باشد جای آن دارد / که شمع تند خو را رشته جان تا سحر سوزد

چو لب بت چهره بر افروخته ام می آید / بر لب از دل نفس سوخته ام می آید

شمع رخسار تو چون تاب نیارد ز آن / بطواف جگر سوخته ام می آید

تا صبا در سر زلفت شده ام گرم تکاپو / بوی مشک از نفس سوخته ام می آید

جای اشک از مژه ام گرد شرر میریزد / آنچه در دل ز تو اندوخته ام می آید

چه خبر داشته باشند ز رخ یار که باز / گلهی را که بره دوخته ام می آید

ه

بیشتر از شام بخت ما شب یلدای نبود / عالمی در خواب خوش بود و نه بیداری نبود

منزل آسوده حالان بود اقلیم عدم / هیچکس را از غم جانان چنان باری نبود

در بهشتش ره نمیدادند روز رستخیز / هر گرانرا که از عشق تو زناری نبود

ه

هر جا سخنی هست از آن لعل بگویید / هر گل که شگفته است از آن چهره بپویید
از بس که لطف گم شده در دل شده پنهان / سعیی که مگر گم شده جوئیش بجویید
پیش نظر عشق جهان موج سراب است / ای خشک لبان دست از آن آب بشویید

ه

که میگوید که دلدار تو دلداری نمیداند / ستمگاری نمیفهمد دل آزاری نمیداند
من و صید افکنی کز بهر آزار اسیرانش / خدنگی را که از دل بگذرد کاری نمیداند
کسی کز باده حسن تو شد مدهوش میداند / که لخت عشقبازان تو بیداری نمیداند

چون ز دل ناوک او چشمه خون بگشاید / گر نهد حیله به بندم بفسون بگشاید
در دل راز غم دوست گران دست آید / بر رخ عقل به بندم که جنون بگشاید
چون نبینم رخی را که پی دیدن خویش / روی آئینه بسحر که نگون بگشاید

برده دل از کفم آن شوخ گر چشم سپهش / بند نارد بجادو و فسون بگشاید
من بی صبر چه سازم که اگر جلوه کند / جوی خون از دل ارباب سکون بگشاید

عاشقان چون نفرود بس قدم بگذارند / باز این کوره طوف حرم بگذارند
طرفه حالیست که وارد خیبان جهان / جمع سازند زر و مال که کم بگذارند
زان گدایان مدد اهل سخاوتش زنم / که بکس منت ارباب کرم بگذارند
لذتی از دم تیغ تو شهیدان دانند / دم بگذارند
گر بمقصد ره زنار و کلیسا نتوان / بهم است که در میکده هم بگذارند
عاشقانی که بابروی بتان دل بندند / جز براه دم شمشیر قدم بگذارند
با قرآن قوم که چون جگر خویش خورند / گر همه آب حیاتست که دم بگذارند

بی لطفیت ای دوست ز اندازه برون شد / از ما خبری هیچ نگیری چه خبر شد
آن چشمه امید که پر تر گهر بود / از باد مخالف ز چه رو بحر خطر شد
یارب ز چه آن نخل برومند دریغ / بی حاصل و بی سایه و بی برگ و ثمر شد
فریاد که مینای من گوشش ز روشن شد / بد بود و دشمن با من و یکباره بتر شد

چو مهجور تو آهی از درون خواهد کشید
شعله از خرمن آتش برون خواهد کشید

نقش‌بند عشق را نازم که چون صورت کشید / نقش شیرین را بکوه بیستون خواهد کشید
گر کشد نقش مرا صد دست صورتگر ولی / نحو دیبای مراد در بحر خون خواهد کشید
باورم نامد که کافر آتش دوزخ کشد / آنچه عاشق هم از سوز درون خواهد کشید
گو در اول دست خود از نعمت عالم کشی / آنکه آخر بازبین دنیای دون خواهد کشید
می لبت چون عاشقان جام می گلگون کشند
باقر ما ساغری لبریز خون خواهد کشید

غم علاج درد بیمار من نکرد / عشق هم اصلاح کار من نکرد
هیچ عاقل را نگاه طرح نکرد / آنچه با من روزگار من نکرد
گفتم از مستی نه بکشد دردی / باده هم رفع خمار من نکرد
در شب وصلم نوید هجر داد / فکر روز روزگار من نکرد

اشک جان سیه دل تو خامه کند / لخت دل عاشق تو نامه کند
تنش از نازکی کبود شود / گر حریر حباب جامه کند

ازآنه

گر برافشانه آستین زلفش / خاک را کاسه شمامه کند

تابوت کشته تو چو از دور شد بلند / فریاد الامان ز لب گور شد بلند

نه هر کس بخود عشق است اینجا بجز آید / زیا هر کوره دار محفل جانان برآید
سگ دنیای دون دیوانه گردد گر بسر سیه ارزی / که هر کس را گزد در دیده او شیر آید
ز سوز دل حباب گریه خونین نماید بر آتش / اگر کوه گران عشق را پیش نظر آید
چو شد گر اشک با هر دم کان آه می افتد / که طفل از تندی رفتار هر سو غش برآید
جهان گر استخوان عشقبازان درد گو شد / زبان لعل نوخیزش شکر از نی شکر آید
ز تیر آه صد جا رخنه انداز در گلشن / اگر عنقا به پیش عشقبازان در گذر آید
نه هر عاشق دل از سنگ ملامت می برد بیرون / نه هر کشتی از این دریای پر خون بیخطر آید
گذار در گلوی عندلیبان طوق قمری را / چو مست ناز آن سرو خرامان گل برآید
ز پیچ و تاب خون از دیده عاشق روان سازد / که دستی بر لب میگون و دستی بر کمر آید
عجب دارم که از عمال آمد باقر از بزمش
که مرغ تند پرواز از بر شکن بی بال و پر آید

گو رنج نمود که بی باده عاشقان مستند / که لب گشود که مستان ز خواب بر جستند

که بر گرفت نقاب از جبین در این گلشن — که عندلیب نوایان لب از فغان بستند
دلی که از کف عشاق نبستند بناز — چو نافه در کمر زلف عنبرین بستند
ز بسکه دل شکنی کار گلرخان شده است — پیاله بر سر ابر بهار بشکستند
خموش باش که اینها که طالب گهرند — زدند غوطه بدریای وصل و دم بستند
گره گشای جانان نگر که صد دل را — بیک اشاره ابرو بهم گره بستند
درین دیار که از چهره یار کرده نقاب — که همچو گل و لاله خون دلان بنشستند
مکن ملامتش حلاجی ز قید دام رها — که ماهیان همه از موج بحر در بشستند
بیک پیاله که ساقی در اول شب داد — دمید صبح و حریفان همه ز سر بستند

دل از فکر جهان پیوسته می پیچد که دو بیتم — که در راه فنا این بار را با خویش برداد

نگه از دیده من قطع نظر خواهد کرد — دست در حلقه آن تاب کمر خواهد کرد
گرچه هر عضو تنم از تو شکایت دارد — چشم اول ز رهت خاک بسر خواهد کرد
فکرم این است که از درد بگویم با تو — دردلت حرف من این بار اثر خواهد کرد

نفس از سینه بکامم ز لطافت هوس است اگر — تمنای نوای دوست سفر خواهد کرد
کشتی ناله ما دش نفسی کاسه تهی — اول از بحر تمنای خطر خواهد کرد
خبرش نیست که از صحبت این بوالهوسان — یاد ما هم ز وفا آن چه قدر خواهد کرد
شعله شمع مرا حالت تمنای بیت — یاد و دامان تب بیگانه مگر خواهد کرد
شمع گلشن ز دم گرم تو با قرار و حرمت
بلبل این تازه غزل راز تو بر خواهد کرد

در دو سه روزهان عاشق را او وا هرگز نگرد — مطلب بمطلب ما را روا هرگز نگرد
گر دو صد بیگانگی بیگانه با بیگانگان — آشنایی آشنای ما بما هرگز نگرد
شور بلبل دیدم و دل سوخت بر پروانه ام — ناله در پای شمعی همنوا هرگز نگرد
چشم وحشی آهوان شد رام با اهل جنون — آشنایی آشنای ما بجا هرگز نگرد
این جنون را قیمت با عقل سودا کرده ام
دست طفلی را کسی آشنا هرگز نگرد

فتنه پهلوی راحت بزم میان هنگامه خوابیدن — مبادا گفت کورت تا که طفلان در زیر پا گیرد

باز غم سر بکوه و دشت و صحرا میدهد — گریه ام می آید و دل را بدریا میدهد

میتوان گردید با ما آشنا آن شوخ را / آنکه این بیگانگان را سرمه ایما میدهد

از کبودیهای جای سنگ طفلان چو سیم / خون در تن مرده یادی از دل ما میدهد

عشق را نازم که با هر دل که الفت میکند / درد بیدرمان و جان ناشکیبا میدهد

گردش چشمی که ما را سر بعالم میدهد / نرگسستان را چو خیل آهوان رم میدهد

گرد سر گردم نگاه آشنای یار را / ساغر بیگانگیها را بانجم میدهد

ساقی ما خوب میداند علاج درد ما / خون دل را با می گلرنگ توام میدهد

ساقی بیرحم از دست حریفان جام می / بیشتر هر چند میگیرد بما کم میدهد

عشق را نازم که بیجانت بپا فرسید
ساغری را بدست ساقی غم میدهد

بد نه بیند هر که آن رخسار را در خواب دید / تشنه کی ماند کسی کو جوی را پر آب دید

هر که دلرا طالب از ساخت دیگر دید / خویش را غرقه دریای پرستار دید

غزل دیگر

آن ناله که آتش ز دل سنگ برآرد / چون گوش زد یار شود خنگ برآرد

یکبار دو رو چهره مقصود ندیدم / خوشست که آئینه من زنگ برآرد

نخلی که بکام همه کس میوه رساند / در باغ امید دل ما سنگ برآرد

گر بازم

گر باز مرا دم بسر دست نشیند / چون جغد بویرانیم آهنگ برآرد

فریاد که در هر قدمی تا سر کویش / داروی بچشم او سر هر سنگ برآرد

با فرجه گلستان به ازین ننگ گردون
خون دلت از دیده بصد رنگ برآرد

ساغرم را عکس بخت تیره داغ لاله شد / در گلویم خنده دور از روی جانان ناله شد

خون صدائی گر لب آب روان آید بگوش / بی لبم دور از رخ او ناله‌ای دنباله شد

راز دل پنهان چه سان دارم که از سوز درون / قطره‌های اشک بر اطراف لبم تبخاله شد

بسکه از خوانی هوا را اشک من سیراب ساخت / بر سر آتش شرار از گریه من ژاله شد

گریه بی اختیارم چون نقصان پیدا نشست / قطره‌ای خون دل در دیده‌ام پرگاله شد

گرد سر گردید بخت از سیگار خاطرم / نور در چشم تر من شعله جواله شد

کی توانم بعد ازین با قرب وصل او رسید
نیم کام از بخت برگردیده چندین ساله شد

چون فغانم از جگر سر میزند / بر دل افلاک خنجر میزند

هر کرا در پای خاری میخلد / از دل پرخون من سر میزند

مرغ دل از یاد نخل قامتی / در درون سینه ام پر میزند

هر که در کوی بتان پا می‌نهد / دست بر دامان محشر میزند

ببرخ آن شوخ آه سرد من — شعله بر جان سمندر میزند
جنبش مژگان چشم مست یار — بر دل مجروح خنجر میزند
از دلم آسودگی پا میکشند — سبزه خط تو تا سر میزند
هر که می افتد بیاد خال او — داغ را چون لاله بر سر میزند
ابروی آن ترک مست از سرکشی — تیغ بر خورشید خاور میزند
نامه پیچیده دل خستگان — شعله بر بال کبوتر میزند
می نهد باقر چو در محشر قدم
دست در دامان حیدر میزند

خال مشکین از تف لعل لبش پرکاله شد — نرگسش از باده گلرنگ رنگ لاله شد
بسکه گردیدم گرم گرد سر گردانیش — نقش پای ما دوران گو شعله جواله شد
خواستم از دیده آهی از جگر بیرون کشم — یاد آن ناوک نشست در دل که در لب ناله شد
زیر گردون را ز بس پر کرده ام — بر سر آتش شرار از تازه رویی لاله شد
از تو باقر بسکه میدزدد نگه نظاره را
چشم شوخش را نگاه گرم او دنباله شد

میان عشقبازان نوای من آن سبک گشتم — که گر بر خاک من آتش فروزی دود برگردد

چو ناله ابر از آه و فغان من بیاد آرد
چو غلطد سیل از اشک روان من بیاد آرد
چو در صحن چمن با غیر می نوشد جهان دارم — گر از بی برگی فصل خزان من بیاد آرد
غبار غم نشیند گر بطرف دامن زوری — دل صافش ز گرد کاروان من بیاد آرد

یارب نصیب دشمنی دشمنان شود — عمری که صرف دوستی دوستان شود
این دوست دشمنان ز بس آزار ان خورده اند — یارب متاع دوستی ما گران شود
بیداری که صرف غم دوستان کنیم — در چشم شوق پرده خواب گران شود
زخمی اگر بدل رسد از مهر دوستان — خونش برنگ شعله سوزان روان شود
باقر چنان بسر که بری بی نگار جلی
عمر تو صرف اگر همه در امتحان شود

میگویم که دل را قوت از آن لب نباشد — ولی گویم که آن لب قوت دل دو جهان باشد
کدورت آورد همراهی اهل جهان گردون — نگین را روسیاهی بهر نام دیگران باشد
مرا رسوای عالم کرد با آن که از او [illegible] — نگاهی میتواند کرد که خشمش نهان باشد

بپایان چون رسد شرح غم خیزم سخنگویی | که از هر جنبش مژگان مرا صد داستان باشد
نه سروی همچو قمری نه چو بلبل گلبنی دارم | ز بی برگی مرا در سایهٔ خود آشیان باشد
گر از حال دل ما باخبر گردی شود ظاهر | که در پای تو مردن به ز عمر جاودان باشد

دل از گرد کدورتهای مردم تیره شد باقر
چراغ آسیا در گرد و زنگ دیگران باشد

دل سخت تو پنداری ز حال من خبر دارد | که امشب بالام از درد در خارا اثر دارد
بیا پروانه امشب با من از صبح غریبی کن | چراغان سینهٔ دل تماشای دگر دارد
بیادت یکی ره شبهای هجران طی نمیگردد | مگر شمعی براه بیدلان آه سحر دارد

اگر چه بلبلان را هست شوری در چمن اما | نوای باقر شیرین سخن شور دگر دارد

گفتی مگر ز زخم دلت خون نمیرود | بی رنگ گشته خون دلم چون نمیرود
از جا کهای سینه دلش دائمی شود | دیوانه که ز خانه بهامون نمیرود
از بسکه شور گریه تنم را فسرده است | از زخم تیغ تا جان (جا جا) خون نمیرود
در حسرتم که هر دو جهان رفت از دلم | چون آرزوی کوی تو بیرون نمیرود
باخویش گفتگوی محبت چرا کند | لیلی اگر ز خاطر مجنون نمیرود

دوراز

دور از ورت دمی که نشست کرد دلم | چندین هزار ناله بگردون نمیرود
گردیده است جوهر آئینه دلم | با خطش بحیله و افسون نمیرود

مجنون اگر ز شهر برون رفت گو برو
باقر ز دشت عشق تو بیرون نمیرود

دوش از آن لعل شکربار برانم دادند | شیرهٔ جان بدل آب نباتم دادند
پادشاهیست که دارالسلطنه خوان کرم | در خور مرحمت خویش براتم دادند
بر سرم لاله رخان تیغ کشیدند اگر | تشنه بودم دم آبی برکاتم دادند
چون نبالم بخود از شوق که عیسی نفسان | مرده بودم ز دم خویش حیاتم دادند
ذره از پستی مهر بر افلاک رسید | از در باده کشان این درجاتم دادند
سالها شد که نظر بر لب جانانم بود | تا که راهی بسوی آب حیاتم دادند
شکر منه که از مرحمت بی پایان | مژدهٔ عمر ابد در سکراتم دادند
بر تنم هر سر مو سلسله بود اما | بولای علی و آل نجاتم دادند
مرده بودم بتن خسته روان بخشیدند | تشنه بودم ز کرم آب حیاتم دادند
ساقی بزم حکیمت عجب نیست اگر | باده هوش فزا در سکراتم دادند

باقر دلشده را بندهٔ احسان کردند
باده نوشان که ز اندوه نجاتم دادند

کسی برخاست از راه سر فرازی — که چون گرد از ضعف نالیده باشد
کسی را خبر باشد از شام هجرش — که روز سیاه مرا دیده باشد
شود لال محشور روز قیامت — کسی کز جفای تو نالیده باشد
شود آگه از ذوق نظاره کس — ز گلچین کسی کز گلی چیده باشد
همین بس که قاصد بسوی تو آید — ترا چون به بیند مرا دیده باشد
عجب نیست چون یار رنجید از او
اگر با قرار خویش رنجیده باشد

•

بتنهائی شبی مرغ وحشی در قفس بودن — چو هم پرواز پیدا کرد از پرواز می ماند
کسی کو را ببلبلی منت از رشته گسسته تنها — عجب نبود اگر الگاش از آغاز می ماند
براه عشق هر کو انتظار کاروان دارد — ز همراهان خود در گام اول باز می ماند
چو مرغ دل هوای دانه خال بتان گیرد — ز مژگان سیه در چنگل شهباز می ماند

•

یاران به پیش عاشق زارش بیاورید — گیرم بیاد عهد و قرارش بیاورید
میگفت زیر تیغ زمین خون ولی بر — کاری نکشید و بر سر کارش بیاورید

ای همدمان

ای همدمان ز شهر جنون گر خبر روم — ما را اگر فقیه سوی دیارش بیاورید
شاید ز سوز سینه ما خبر شود — از خوابگه برون شب تارش بیاورید

دل در برم بیاد خط و خال میپرد — این مرغ پر شکسته باین حال میپرد
چون مرغ وحشی که شود از قفس خلاص — زانجه ام بیاد تو تمثال میپرد
گوئی سپند بر سر آتش نشسته است — چون از لبم بیاد تو تبخال میپرد
در جستجوی سرو قدی سر فراز است — پیوسته مرغ شمع بیک بال میپرد

ه

کسی کز راه دور عشق جانان با خبر باشد — ازین محنت سرا از فلک آسانتر باشد
در ایام جوانی غافل از پیری نگردم — که دایم دیده شب زنده داران با سحر باشد

ه

اسیر عشق دل را از رهائی سر نمی پیچد — کشد کار خود و در حلقه زنجیری می بیند
چنان جا داده خود را در سر زلف پریشانی — که پنداری جمال خویش در شبگیر می بیند

دل من از جنون تنگی ندارد | درین وادی هم آهنگی ندارد
هلال عید با این شوخ چشمی | به پیش ابرویش رنگی ندارد
بسان عمری که دل دیوانه گردم | بیابان جنون سنگی ندارد
لطافت دان زبان دل نگردد | سر آنکس که فرهنگی ندارد
ره دور و دراز وصل خوبان | چو راه عشق فرسنگی ندارد
ببین یکره جمال عیب خود را | اگر آیینه‌ات زنگی ندارد
خموشی پیشه سازد عندلیبی | که در گلشن هم آهنگی ندارد

عجب سحبان و مانی بوده باقر
که در پهلوی دل تنگی ندارد

مگر که ناله من در دلش اثر دارد | که نیز نامه من و یار سر خبر دارد
چگونه سر بدر آرم ز دام که چو بر زلف | هزار معنی سجده به پیشتر دارد
شکسته است چو تیرم اگرچه دور از چشمش | امید هست که نازم رهائی بر دارد
بعیش و هر سو دل که شاد نتوان شد | زباده که بدنبال درد سر دارد

براه دوستی گر خان گو باقر
که چون دل تو کسی در جهان جگر دارد

دلم هرگز چو طفلان میل امیدش نمیدارد | که عاشق هر که افتد در جهان حوادث سر دارد

اثر داد

عجب نبود اگر ساعات راحت کمی باشد | که هر کس طالب زر گشت آسایش نمیدارد
که از ماه تابان در حقیقت از طمع باشد | چو خورشید آنکه قانع می‌شود کاسه سر دارد
در ایام جوانی تا توانی کامرانی کن | که ماه چارده را نور افزایش نمیدارد
بکنه ذات واجب عقل ممکن ره نیابد | که گوهر کس از قطره گنجایش نمیدارد

اسیر عشق را آسایشی باقر نمی‌باشد
که تا میسوزد آتش شعله آرامش نمیداند

ه

نبرمی تازه دارد یار سنگین دل ایرا | که دایم چشمه آب روان از خاره میجوشد

کسی که محنت ایام بر نمیدارد | ز خواهش دل خود کام بر نمیدارد
مگر بخواب به بیند بهشت را آنکس | که پلک دیده چو با دام بر نمیدارد
نخود مثال ز رعنائی او در دره خویش | که نخل سرو سرانجام بر نمیدارد
نظر بهوس ایام کن که چون کنجشک | براه میرود و کام بر نمیدارد
هجوم دل سر زلف تو گشت بهم | چو صید چشمش زند دام بر نمیدارد

وصال مطلبی لب به بند ای باقر
که مدعای تو ابرام بر نمیدارد

بقدر آب رویی وا نماند آب در بارا / اگر سقای ابر آب گهر بر در کهبت باشد

انکه از خسته دلان در گذشت میگیرد / عقربیش نمکهایت فلک میگیرد
دوستی را نمک و راه دو جهه مگذارند / سر بزند راه کسی را که نمک میگیرد
گر بروتش دو روزی ست ... / آتشش بهر مکافات فلک میگیرد
شکر منه که آخر گلوی واعظ را / گر بگیرد نفسش تخت حنک میگیرد
عاقبت داده خود از تو دنیای دنی / گر بخواری نستاند بکمک میگیرد
ولی بدست آر که صاحب نشود جایی را / پادشاهی که سما تا بسمک میگیرد
گر ز سر باز کند تخت حنک را زاهد / به بود زینکه بعشق فلک میگیرد
انجا نشت که گیرند ز سر وصل زری / هر که نسیم از کف این چرخ و فلک میگیرد
باقر انکس که شود طالب دنیای دنی
آهوی وحشی رم کرده بتک میگیرد

دل زیاد قد و رفتار تو خندان گردد / چون زمینی که بهنگ آب گلستان گردد

چو سودا شد فرون صحن چمن شب چون گردد / بروی گل زرشک بلبلان دریای خون گردد

ایام

زبام افتاده از جا بر نمیخیزد دل نیدانم / که حال انکه از طاق دلی افتاده چون گردد

بر نگردم ز رهی که جفایی دارد / دل نه بندیم به دردی که دوایی دارد
دوش چون گم شدم از دیده او دانستم / که نظر بر من شوریده ز جایی دارد

نام علی بحشر گرت ورد جان شود / دوزخ شرار وار بکار انهان شود

تا بمژگان تو کار مشکل عاشق فتاد / برق جاویدان بکار حاصل عاشق فتاد
اضطراب خاطر ما را طپیدن یاد کرد / گرم بیتابی چنان شد که دل عاشق فتاد

نسیم انکه کو چون می آید و چون میرود / انقدر دانم که از شمشیر او خون میرود
عاشق بیتاب را تا بی نگاه گرم نیست / هستو آب وز کوی دوست بیرون میرود

احوال که برسد دل و حرف کی گوید / هر هوش خبر دارد که جلوه جه گوید
آن راز نهانی که نگاه تو من گفت / خوبست که مژگان تو بر دل بگویند

دلبر

نمی باشد کسی را در بر جای گرم دیدی
مگر عصیان بجز عذر تقصیر که خواهد

دگر روز مرا یاد خط سبزی بسر دارد
خدا را سبز خط را از برای من نگه دارد
دل بیتاب بس در سر از یاد رخ شمعی
بآن پروانه می‌ماند که در فانوس ره دارد

خیال آن لب خندان نمیتوانم کرد
که در بر آتش سوزان نمی توانم کرد
لب از شکایت افلاک میتوانم دوخت
علاج چاک گریبان نمیتوانم کرد
سخن ز زلف سیاهت نمیتوانم گفت
دلت ز ناله پریشان نمی توانم کرد

زاهدی را که ز خشم سخنگویی که او دارد
زبان لال ما در راه او راه گفتگو دارد
نه دل میلی نه غم نه هوش ماند در بیابانش
شکفته در لب و گل در سر و می در سبو دارد

اما تکه در این عرصه طفلک روا چند
پیوسته ز خود در طلب بال و پر اچند
از شیر و عسل یاد کند دوست ز جنت
این قوم فرومایه ز بس طفل مزاجند

دل از شوق جمال آن پری می کوش شد میکرد
که از یاد لب او زهر قاتل نوش میکرد

نگیر از کار خویش عیبی بهنگام صدا بندی
سر انگشتی گرش بر لب نهی خاموش میگردد

قفس خبر از لذت دیوانه ندارد
یک لحظه خوش آن کس که غم خانه ندارد
بگذار که غمکده هوش بمیرد
آنکس که رهی بر در میخانه ندارد

کجا عشق بر آه او است هم بر دار من باشد
که در کم گشتگی ها کام او اغیار من باشد
دل گل از صدای خنده من غنچه میگردد
غم عالم نهان در پرده های ساز من باشد
اگر شادی زده دل کم کند غمگین نمیگردم
چو شام هجر او غم همدم و همراز من باشد

مرا از گریه تا صبح مکشید شمع و نمیدانند
که عاشق همچو ابر از گریه عالم گیر میگردد

هر گز نزدم دست از گریبان جنون کوته
ناله‌ها آهم ز ضعف تن دمی همره نشد
از تو هر ذره با خورشید حال خویش گفت
آنچه از حالم بقدر ذره آگه نشد

شرار از تند باد آه بی کم نمیمیرد
چراغ مجلس از باد دامانم نمی میرد
ز بس گرمست جای شیرم از یاد در جنازی
اگر ریزند آتش در گریبانم نمی میرد

نالها آه

چه یارب در دل آن شوخ ظلم آئین اثر میکرد — که هر ساعت مرا مهر محبت بیش میکرد
فروغ از شعلهٔ خورشید تابان روشنی دارد — چراغ هر که از شمع کلیسا روشنش میکرد

به حالت این که عاشق دور از آن سنگین دل دارد — به دستی تیغ قتل خویش و در دستی کفن دارد
ز خاک و خون غبارم گرد بنگر دست بیدادی — همان از دستی من آن لب میگون سخن دارد

نگران تو نماندست جای بوسه — اگر بر آب زنم نقش تازه چه شود
اشکم ز جگر داغ نمک سود برآورد — وحشت ز لگدم دامن مقصود برآورد
آهی مبل از تندی خوی تو کشیدم — سر از بن هر موی تنم دود برآورد

ز بس کار جهان را اول و آخر یکی باشد — هلال ماه نو از جانب مغرب برون آمد
چشم مخموری که ما را بیدل و دیوانه کرد — کاکل مشکین برگان مستوانه کرد

اگر رنگین بشکند گلهای سرخ و زرد را — مستانه در آب و رنگی داد روی زرد را

نور خورشیدم ز فیض سحابم نشود — ابروی گل دمل موج سرابم نشود

منش او

منش او لب بشکایت نگشودم هرگز — که ز برگشتگی بخت جوابم نشود

از ناله ام دل تو چو بیدار می شود — از گریه های خویش خبردار می شود
در چشم من نگاه تماشای ان ... — تار نگاه رشتهٔ زنار می شود

دردم از دل آتشی چون سیل آب نسبت برد — نقش این آتش سینه را با موج آب نسبت برد
با وجود آنکه از شمشیر قاتل بر آب نسبت — آه بی تاثیر از آن دل تاب بی تاب نسبت برد
دل ز داغ لاله رویان چشم خونبار نسبت — خواهش زر را ز دل سیماب نسبت برد
بر نیاید آسمان از عهدهٔ گردش دل — خار را از دل برون گرداب نسبت برد

به بستر تکیه کردم تا دوای بستر آرد — شدم بیگانه از خود تا شناسایی بسر آرد
تسلی نیست خاطر با وجود وصل شیرینم — که از ناشکری آخر دل بلایی بر سرم آرد

بقتل عاشقان گر خاطر او شادمانها شد — بغیر از کشتن عاشق نه بیند تا جهان باشد
دلش از صحبت اغیار اگر ناشاد میخواهم — که یاد عمر خضر و یار رقیبان همرهان باشد

انرا که شد بکام زبان و تو غم لذیذ
نعمت شهد رخت و ز هر ستم لذیذ

لذت ز میوه‌های بهشتی چه سان برد
انرا که کام از تو شود دم بدم لذیذ

دادیم عرض نعمت فردوس را بتو
در کام مردم نظرم غیر غم لذیذ

از نعمت وجود نه زیم کام خویش
ما را که هست میوه باغ عدم لذیذ

از بسکه تلخکام ز وصل تو گشته‌ام
باشد بکام خویش ما زهر هم لذیذ

لذت ز غیر کام دل خود نمیبرد
در کام انکه گشت شراب الم لذیذ

مشکل که شادمانی دنیا بکام من
در عشقبازی تو شود بی الم لذیذ

شیرین بخت زهر بکام هم ز چشم یار
خون جگر نمی‌شود از جام جم لذیذ

مشکل که باشدش مزه صید مرغ دل
هر چند هست پیش تو صید حرم لذیذ

باقر مباش ز عصیان که کم شود
چو بخشش گناه بکام کرم لذیذ

فریادم از آنکه دل کشید تیر
از آه آتشینه گردون رسید تیر

بیرا کمان شدم که جوانان جنگجو
بیرون کشند از جگرم سفید تیر

از فیض آنکه تشنه تیر تو گشته‌ام
از راه من چو خار نیستان دمید تیر

بر پهلوی شهید نگاه تو در لحد
باید که رفت در عوض چوب بید تیر

زان

زان سنگ تر که در بغل جیحون جا کند
در چاکهای سینه باقر خورد تیر

شب هجران ندارم جز خیال محرمی دیگر
غم دل با غمت گویم ندارم همدمی دیگر

اگر غافل شدم از جلوه قد تو معذورم
که بودم دوش از یاد قدت در عالمی دیگر

بر بزاوی اگر باور نداری کوشش نم زده
کسی گر دیده باشد چون تو جای آدمی دیگر

بزخم تیغ خنجر میزند بازم نگاهش را
که هر دم میکند اندر دل من مرهمی دیگر

لطافتهای لب در لب خود دیدم گشت معلوم
که از رم میکند آهوی چشم او رمی دیگر

گدا این ارد و غم را برد یارب تسلی کس
که باز از خانه دل خاست شور ماتمی دیگر

نمیدانم گر امشب کمتر شادمی سازد
که عاشق میشود هر دم گرفتار غمی دیگر

دمی بنشین که جان رفته باقر با تو ست
چو رنگ خسته از رخسار بر گردد دمی دیگر

٥

حیات خوش بهر یک اگر فدا سازی
امید مرحمت از مردم زمانه مدار

بس است اینقدر از مهربانی دنیا
که در قفس دهدت راه چشم دانه هزار

بغیر صورت و عمل نیست کار مردم دهر
بیا رسن کشو گوش بر ترانه هزار

اگه کام خویش شیرین خواهی از لعل یار گیر
این روش از گریه کردنهای طفلان یاد گیر

ایکه از زهد و ورع کسب بهی دری کنی | های های گریه از بزم مستان یاد گیر
بر نمی آرد حیا از پرده بیرون ترا | وصل اگر میخواهی این از رسمان یاد گیر
آنقدر دارد آتش که در تن پروری باشد ترا | از برای خاک خفتن تهیه و خندان یاد گیر

اول مهر و محبت ترک عالم کردن است
چون کتاب عشق خوانی درس استاد یاد گیر

دارم دلی ز آتش غم پر زبانه تر | از کورهای شیشه گری گرم خانه تر
در حیرتم که با غم او چون بسر برم | کز طفل تند خوست بسی بهانه تر
داغ غیرت بر دل من از آن لعل کم سخن | از چشم نیم خواب بتان پر فسانه تر
از بسکه در میانه مردم دلم گرفت | کردم کرانه ز کرانها کرانه تر
خشت بر گرفتم کجا ن ای که خواهم | جانی ز آستان جهان آستانه تر
تا صدگها برم که بسر گشتم روانه شد | از هر روندهٔ بسوی او روانه تر
مطرب ما نکلهٔ عشاق و گوش کن | از هر ترانه که تو گویی ترانه تر
می گشته اند رام مجنون غزالها | عالم نبوده است از این مهر زمانه تر
دارم بسینه مرغ دلی در هوای دوست | از شاهباز عشق بلند آشیانه تر

دارد

در میان بر دوان خود گره انداختی | خوب کردی این کار را قبضه درکار بود

در دل او عشق زور افزون من جا میکند | قوت نشو و نما در سنگ جا وا میکند
چون ورا در راه وصل یار از بطالتی | میکنیم فریاد و اما او چه پروا میکند
هر که عاشق شد غم و شادی بچشم او یکیست | خون ما را دل بجای می تمنا میکند
سیل اشک آخر مرا از خاک برخواهد گرفت | دیده دل را عاقبت هم چشم دریا میکند
تیر سم انداز و دل ما را ز چشم اعتبار | در دوا این مهربانیها که با ما می کند
بعد از این از سنگ بیمار از خوبان نیزا | گر چنین آتش اثر از جان خارا میکند
نیست بی انصاف چشم من اگر از دور نگاه | ذوق وصل یار را قسمت برا عضا میکند
آشنایی با هم خوبان بدست دل نبود | آتش سوزنده جای خویش را وا میکند
آسمان پیر و ما با ساعتی بیکار نیست | طفل شوخ از بهر خود بازی مهیا میکند

بخیهای زخم ما قفر میشود از هم جدا
هر که آن زلف پریشان را ز هم وا میکند

د

جاده این ره خبر ز احوال منزل میدهد | نبض عاشق یاد از بیتابی دل میدهد
دیده من در زمین سینه دهقانا بکند | هر کی آبی بدست آرد بحاصل میدهد

خون میچکد ز بال و پر مرغ نامه بر
برگشتگی بود خبر مرغ نامه بر

فصل خزان که لبه نارا بهار کرد
سر سبز باد و بال و پر مرغ نامه بر

تاب رخش سپس که زجوال ات میشود
یاقوت پاره جگر مرغ نامه بر

اول جواب نامه رسیدی شگفتان
اکنون نمیرسد خبر مرغ نامه بر

شوق وصال بین که بیاد تو نامه ام
پیوند میشود به پر مرغ نامه بر

تا قرلم از رسیدن مکتوب یار هست
گر آورد کسی خبر مرغ نامه بر

مجنون نیم که غم به بیابان برد مرا
جز کوی یار نیست مرا منزلی دگر

این نخل خوش ثمر نزند گل ز [illegible]
پرورده است [illegible] از آب و گلی دگر

ای گشته زیر [illegible] ضعیف و زار
تا چند دام حرص تنی عنکبوت وار

در زیر دام با همه خوشی روز و شب
در آرزوی طعمه نشینی با انتظار

تا کی [illegible] مور در این زیر آسمان
در جستجوی دانه نباشد ترا قرار

افزون ز بنگ نفس تو [illegible] اند
کرم از جواب شوی بر هوا سوار

کرده مارا

کرد مارا با وجود جور ممنون انتظار
از دل ما رنج دوران برد بیرون انتظار

بعد ازین از اشک خود [illegible]
گرد [illegible] غبار راه راخون انتظار

اینقدر از جای خود بیهوده سر گردان [illegible]
گرد [illegible] الفنوج کرد [illegible] انتظار

از زوی دوست ما را زنده جاوید کرد
هر دمی باشد ز عمر خضر افزون انتظار

سخت سرگشتم که آخر از جواب مطلبم
آب گردد [illegible] لعل میگون انتظار

ایکه میل عشق او داری سر ما را ببین
گرد [illegible] با غبار راه او چون انتظار

بر دل ما قرار [illegible] عادت کرده است
میزند در شام وصل او شبیخون انتظار

سر خود گیر و از آن زلف پریشان بگذر
بی نشان گرد و ز حال در جانان بگذر

ملک از بهر تماشا ز فلک می آید
یکدم از دوختن چاک گریبان بگذر

ذره از عشق بخورشید فرو برده سر
وصل اگر نیست بسر منزل هجران بگذر

شاید از بیخودی خویش خبر دار شوی
یکدو [illegible] از مجلس مستان بگذر

قدر و قیمت نیست باشد از جوانان پیر را
قیمت الماس از یاقوت باشد بیشتر

ما ولت راهیه اگر گردیم از ما وا مگیر — شاهبازی ما مکن صیاد شکار از ما مگیر

با بصد خون جگرای می بدست آورده ایم — هرچه میگیری مگیر از ما غم ما را مگیر

شرح حال ما زبید رداد سنگین دل اثر — در علاج اضطراب دل رگ خارا مگیر

تا زبان داری بحرف لب ساقی گو — باشدت تا دست غیر ار گردن مینا مگیر

با بصد محنت زدام شادمانی جسته ایم — ای جنون رحمی بکن در دشت غم ما را مگیر

بنمود از عکس مهرو شسته افق بیرنگ — گر نداری تاب آتش در دل ما جا مگیر

خاکسار انیم امکان از کسی بالا تر است — دور اداز از خس زار هستی نشان ما مگیر

مینوایان را فغان در تنگنای سینه است — اینقدر بیهوده مجنون دامن صحرا مگیر

اگر از ذوق تماشای قد او فارغی — در قیامت زیر چادر سایه طوبی مگیر

تنگ ظرفان را نباشد همتی منت کش

با وجود چشم با قرگوهر از دریا مگیر

ه

با بزرگان بسکه راه گفتگو بسته شد — بر لب گرد و بسوی کس جواب از کوهسار

این چرخ بیمدار کسی را نکرد سیر — از شهد خوان کسی را نکرد سیر

روی نیاز بر ره ساحل نهاده است — این بحر بیکرانه خسی را نکرد سیر

از نو

از بهر زمین شکم چرخ بر نشد — را ز تو ر خوان خوش کسی را نکرد سیر

ای کعبه رو خموش که این دشت بیکنار — از ناله و فغان جرسی را نکرد سیر

بالی نزد که ناله اثر روی از کجا است — دنیا ز شهد خود مگسی را نکرد سیر

کام از فلک مخواه که این باد تند رو — از آرزوی دل نفسی را نکرد سیر

در چشم اهل حق چه بود قدر دو جهانش — دنیا که دیده هوسی را نکرد سیر

این ابر بر فشان که بر افلاک میرود — از آب جوی خوش خسی را نکرد سیر

در سنگ کارخانه فریاد میکند — فریاد من که دادرسی را نکرد سیر

در دام عنکبوت فلک در قفس هزار جا — با آنکه آسمان مگسی را نکرد سیر

صد چاک سینه بر رخ گلش گشوده است — از آتش درون قفسی را نکرد سیر

با قرمیں تو رنجه ز افلاک نیستی

این خوان بزرگ کسی را نکرد سیر

بر روی تو جان کاسته از آن حسن نکوتر — چشم از که و لب ز سخن از شکر نکوتر

بیهوده بدل بر سر هم داغ نسوزیم — ای سرو روان لاله و گل دسته نکوتر

از خانه خود با می و معشوق نشستن — بسیار نکو باشد و از دسته نکوتر

پیوسته بود خوش سطر ابروش اما — تیرش بدل خون شده پیوسته نکوتر

غمگین نشوای دوست ز دوار غم عشق — صیدی که جراحت زده خسته نکوتر

نشینها از رخم اشک مدام می‌شود ظاهر   ز آهم حسرت آن سرو قامت میشود ظاهر

تو ای خورشید تابان بر سر راهم گذر در ره را   اگر زین راه برگردی قیامت میشود ظاهر

بچشم کم مبین خوناب اشک و رنگ زردم را   که حال دور گردون رس علامت میشود ظاهر

نمیگردد تسلی خاطر عاشق ز لب بستن

که از پا تا سر با قد ملامت میشود ظاهر

اگر جان زاده‌ای غمزه قتل کنی دیگر   پس از مردن حیات تازه حاصل کنی دیگر

اگر بیرون روی از کعبه داری منزل چون دل   ز دل گر بگذری یا رب کجا منزل کنی دیگر

دلی داری که نیست سلسله فولاد پر جوهر   رخی آینه‌سان از سبزه مادرزاد پر جوهر

شهیدان از قتل حق بسیار است از آن آباد   که خون کشتگان آن خنجر فولاد پر جوهر

بر آسانی کجا از بیستون ناخن فرو بردی   نگشتی گر ز آب گریه فرهاد پر جوهر

بود در قیمت افزون تیغ چون شد پر جوهر

سراپای تو چون آینه فولاد پر جوهر

بود همچون نهال قامت شمشاد پر جوهر

گر لوح چرخ پر شود از مدح مرتضی   از صد هزار حرف یکی را نوشته گیر

ز چشم او نباشد در دیار کفر کافرتر   بدل بردن از این عالم بعلم سحر ماهرتر

براه راست نگذارند گامی مردم او   برین مطلب نباشد حجتی از جاده ظاهرتر

در دلش جا کردم و دورم هنوز   با وجود وصل مهجورم هنوز

گرچه از بی‌طاقتی آسوده‌ام   بحر در شور است از شورم هنوز

داد صبرم را بتاراج و نداد   رخصت نظاره دورم هنوز

ز آتش دل استخوانم روشن است   بزم او را شمع کافورم هنوز

یاد آن لب کردم و در زیر خاک   رخنه در جان میکند مورم هنوز

چون نجوم از عشق پیدا گشتی   راز شناسیها از او دورم هنوز

مردم و از یاد مژگان کسی   هست بر جان نیش زنبورم هنوز

میشود ظاهر ز خاکم آتشی   مینماید عشق از دورم هنوز

گرچه معزولم ز شغل عاشقی   در دیار عشق دستورم هنوز

میتوان مردم بارها و زنده‌ام   ساغرم پر گشت و مخمورم هنوز

در سرم باقیست باقی سوز عشق
لاله بر سر میزند کورم هنوز

بروی خاک چو خس در هوا نفس مباز — که دست شعله بلند است می پای آب دراز
بیاد دوستی اگر چه مشکل بود دنیا — دمی بلند بدست تا دمی بگیر و باز
زیاده از نفسی نیست زندگانی تو — همان تو بخبر از خویشتن بعمر دراز
عجب که باشد از فکر و هر ازادی — ترا که دست به پس بسته دور تحواز

همچو مردیم و زنده ایم هنوز — از خود آزاد و بنده ایم هنوز
چاک دل از شکاف سینه گذشت — همچو گل گرم خنده ایم هنوز
بید مجنون بوستان غمیم — چه شد از سر فکنده ایم هنوز

نو خطی برگزیده ام که مپرس — بهاری رسیده ام که مپرس
با وجود شکسته با لبها — تنها لی بریده ام که مپرس
در بیابان آرزومندی — بد یاری رسیده ام که مپرس
در مقامی که کوه سیماب — انجمن از میده ام که مپرس

با قرار آهوی نگاه کسی
بطریقی رسیده ام که مپرس

نگشت در بزم آشنا با نوای اعظام از کس — که جامی پر و لب تر نمی ستاند بار جام از کس
به نیکویی تلافی کن جواب از کسی مبنی — که واجب شد سلامی بر تو چون گیری سلام از کس
بسوزان داغها بر سینه تا آورا بدام از کسی — که صیاد از نمی کیرند بهر صید دام از کس
قدم سنجیده نه چون سوی آرزو کرد از وی — سوالی هست در روز جزا در هر مقام از کس
چه نه تنها توان بردن ز معشوق سخن دانی — که شرح حال دل پرسد بتقریب سلام از کس
مگیراب حیات از خضر و راضی شو بکام دل — که صاحب همتان هرگز نخواهند کام از کس
 — که سفی می برد فاصد جوی آرد به پیام از کس
به پیش من ز شاهنشاهی عالم بود خوشتر — که مسکینی بکام دل رسد هر صبح و شام از کس
نه عمر جاودان خوشتر بود از بهر معنی از — که دیوانی ز اشعار روان ماند تمام از کس
که هنگام شب دامن اگر زر فلک ز نشید — ستاند قرض نانی هر که وقت صبح و شام از کس

نگو با قدر که بنود شاعری را حاصلی دیگر
که می ماند بتقریب سخن در دهر نام از کس

زمین از وسعت مشرب ملک گون گردم را — سر دیوار از تنگی نکرد با نهال کس

چرا چشم ترحم داری از پروردگار خود — تو گر سنگین دلی غمگین نگردی از ملال کس

قبول توبه چون کردند نبود ترس دیگر — نمیگیرند بعد از بخششش باقی حساب از کس

نمیشوی غمگین ز درد بیشمار ما مپرس — تیره میکردی ز روز و روزگار ما مپرس

ظالمی خونخواره ترکی بیبلای افتنی — کافری شوخی ستمگری زنهار ما مپرس

رنگ بر رویت نخواهد ماند از تأثیر آه — ای خزان زنهار از باغ و بهار ما مپرس

مدت وصل تو کم حرف جدائی از زبان — عمر آخر میشود از انتظار ما مپرس

همچو ما دیوانه خواهی شد در آغاز [illegible] — عاشق و دیوانه ایم از کار و بار ما مپرس

سنبل از سویی و گل از جانبی دل میبرد — از پریشانی وضع روزگار ما مپرس

اسیرم بدست هوا و هوس — چو موری که چسپید بپای مگس

درجنون وابسته احوال دل رسوا مپرس — آنچه بهتر دانی از ما جان من از ما مپرس

ترسم آید بر زبان حرفی و غیبت کند — از من بیهوش احوال دل شیدا مپرس

مرا گر هست میل عمر حسرت با تو کس — بکویت آمدم [illegible] مدعی افسوس

برنجم از تو که هرگز برون نیامده آه — برای دیدن پروانه شمع از فانوس

من که از خوبان بجز دیدن ندارم بهره — خواه حور عین و خواهی صورت دیوار باش

مهر آنکه هست از پای تن لامکان [illegible] — ازان از هر دو عالم شد قرار عرش [illegible]

بکام اول از دنیای فانی زد قدم بیرون — بفرق این جهان شد تخت زان رو [illegible]

خداوند جهان زان رحمة للعالمین خواند — که خود امر رسالت نمود از حق [illegible]

تو شبها مهر تابان است روی عالم افروزش — شب قدر است هر موی ز گیسوی [illegible]

ز نور چهره ظلمت زدا هر ذره چون [illegible] — ز بحر رحمت بی منتها یک قطره [illegible]

فضای عرصه کون و مکان طی [illegible] — صفای گلستان جاودان [illegible]

چو عکس مهر تابان کرسی از رنگ [illegible] — فروزان بوده نور او [illegible]

گلستان را اگر گل [illegible] از خاک بر دارد — کنار و سر بجای [illegible] سرو تا [illegible]

در غریبی مرده‌ام حب وطن را جان کنش / هست آسان ترکی گر بال و پر داند کنش
آرزو بر سر همی زحمت تن سر بر پایم / الحق این قایم کند گر هیچ نتوان کند کشش

اگر افتاد در بستر دلم از چشم بیمارش / نگه از غمزه که بر گل تکمه زد از تار جامش
نمیدانم چه سان در آتش معشوق میسوزم / دل از مهربانی گرد عشق تو بنوازش
اگر روز قیامت نیست ای می چرا ابرش / بسر جا داده خشم خویش را هنگام بازیش
سر هر غنچه را دسته سنبل شو که گل / فند بر سنبل و گل سایه گر از خار زلفش
غم عالم غبار خاطر آزاده کی گردد / سایه جاودان خلد جا دارد دگر جایش
به چشم [illegible] نگاه خشمناکش را / گره از دانه تسبیح دارد تار زنارش
نمیدانم چه سان رسم خیال زلفش را در دل / که از نور رخ آن ماه جای نیست زلفش رسی
اگر روزی گره در تخم باغ از باغبان افتد / بصد دندان گشاید دانه از عقده درکاریش

چرا در خاک و خون بار رنگ نشیند براه او
ندارد اعتبار غیر با فرش دلدارش

فریبش داده بودم چند روزی آه چون یارم / دل بازی خورش زود خواهد گرد آشنا دشمن

باغ میوه‌ام بستان گر نباشد گو مباش / اشک میبارم باران گر نباشد گو مباش
درد بسیار است درمان گر نباشد گو مباش / وصل جانان هست هجران گر نباشد گو مباش
در جگر دارم ز مژگان جانان خارها / در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش
می کشان را غیر بیهوشی نباشد مطلبی / در دل با ذوق مستان گر نباشد گو مباش
با خود شادمانی از دل غم [illegible] / درد جانان هست درمان گر نباشد گو مباش
شکر چه گویم را همت مردانه هست / عاشق ترا کار آسان گر نباشد گو مباش
غنچه باش که زلف گریبان چاک نیست / دست ظالم در گریبان گر نباشد گو مباش
خاطر آشفته را باشد گو تهی / بخش زلف پریشان گر نباشد گو مباش
صاف دل را خدا به تحیر جانان داده‌اند / دیده آینه حیران گر نباشد گو مباش
نوبهار ما چراغ آینه و نو جوم است / در رویا آن ما گلستان گر نباشد گو مباش

با قرار دل تنگی خود ابقدر غمگین مگرد
غنچه این باغ خندان گر نباشد گو مباش

که آب از دلها چون چکاند لعل لبش / شراب شیب دارد ساغر لعل شکر خندش
نهال تازه کمر گل بار دارد نمیدانم / که چون آورده خون رنگ گل لعل [illegible]
گره گردیده در دل [illegible] / سیاهی خسرو آفاق و ملک [illegible]
تجلی رهبر خشمش [illegible] ز خاطرها / بشیرینی برد دل از کف ما لعل خون [illegible]

باب روی شود عکسم از آینه روشنش

گردم نثار راه تو بود و نبود خویش / چون از حرف لب نبود دم وجود خویش

کیفیت شراب دهانت ز لب / غافل مشو ز لذت گفت و شنود خویش

دریا با برشت بیهوده منهد / بر خویشتن کریم نثار وجود خویش

سر بر نمی‌زند ز لبم حرف سوز عشق / بخشیده ام چو لاله مرا بود و دود خویش

عاشق ز کار خویش پشیمان نمی‌شود / هرگز کسی زیان ننماید ز سود خویش

باقر اگرچه طرز سخن تازه روز تست

غیر از تو هیچکس ننوشتست از دو خویش

که وارد قیمت آمد چو کرد و گرم بازارش / مگر یوسف شود از قیمت خلقی خریدارش

گذار عشق و تحسین معشوق میباشد / طلا هر چند باشد صاف باشد سنگ کارش

نماید میل از لطف جان سرو جوانانش / نشیند گر غبار خاطری بر طرف دامانش

رسیدن حلقه دام افتاده چاه زنخدانش / بهر جان مرغ دست آموز شوخی خیزد مژگانش

کسی در دل گذارد خار خار عشق خوبان را / گذار شوخی برآرد چو هزار فولاد مژگانش

نداند چشمه آب بقا فیض لب او را / گذارد دیده حیات خضر بخشد آب حیوانش

شرراوازی

شرر واری زنی تا کی دلش بر من نمی‌سوزد / غباری گر نشیند چون شرر بر طرف دامانش

مرا آتش است راه کعبه وصلی که از شوخی / چو مژگان سینه دل میرود خار مغیلانش

ز بتهان نسبتی تا مهر تابانست رویش را / صفای زهره دارد در لطافت گوی ارکانش

شب هجر مرا دور از رخ آن ماه تابانی / مگر عقد انجم بسته با زلف پریشانش

نشان هر جا که خواهد آتش سر تا پای محرومم / بهر عضوی رسد چون آب هر جا جوی ریزانش

ز تکلیف نگاه آشنا منت کشش باقر

مرا می‌آید رو از دنبال برگردیده مژگانش

بغم دل هم بر خون پاره پاره خویش / کسی مگر ده چون من پسیح گاه چاره خویش

اسیر چشم تو گردم که در گرفتن دل / چو دام بهن کنند رشته نظاره خویش

مرا بر طالع خورشید تابان رشک می‌آید / نمی‌بیند شب هجران جانانرا خوش خاطرش

چه خواهد کرد با دل سوز آتش / که در جان رخنه انداز دلکاهش

بذوق او در کنارش شعله شمع / نماید باری از شوخی کلاهش

ای در هوای وصل تو می در بهار فرض
وی در خیال روی تو بوس و کنار فرض

نومید از وصال توام آنچنان که شد
از خود گذشتن دل امیدوار فرض

گویا بهشت کوی تو باشد که می‌شود
طاعت حرام و جام می خوشگوار فرض

از طاقت من و ستم بی‌حد تو شد
وصف من و دعای تو بر روزگار فرض

زاهد حرام ساخته بر خود نماز را
از بسکه شد براه غمت انتظار فرض

از بخت من صدای خموشی بلند شد
تا کرده گشته خود ز نهار فرض

فارغ نشین ز جور که شد در زمان تو
عشاق را چو لاله دل داغدار فرض

آنانکه از جفای تو محروم مانده‌اند
بر خود نموده‌اند غم روزگار فرض

نیست ما را بر زبان حرف دگر جز نام خط
عشقبازان را بود فصل بهار ایام خط

خون ما را همچو آب زندگانی می‌خورد
حسن سنگین دل اگر لب کرد در جام خط

گرچه صبحی نیست از هر شام تو خوشتر
زینت صبح بناگوش تو باشد شام خط

اضطراب ماهی دل است با هر دل که گشت
بر سر آب حیات افکنده تا دام خط

با کمال ضعف سر از زیر تیغ آورد برون
ملک حسن یار را تسخیر کرد این ابرام خط

تیره روزیها برو سرمه کردم زانکه
تا کی خواهد کشیدن کار در انجام خط

راست گویم تا قرار خوبان تو خط کرده‌ام
از دعای حسن خوشتر آیدم دشنام خط

بگداخت قد دم گرمی چکد شعله شمع
سوز دارد از ناله من بال و پر شعله شمع

نتوان دید اگر دیده بموی باشد
آتش طور بلند از شجر شعله شمع

دور شود که ز تاب رخ او پروانه
بر سر خویش کشد گر سپر شعله شمع

در نیاید چو دل بی‌خبر ما هرگز
مرغ بی‌بال و پری در نظر شعله شمع

دود بر خیز دم از سر چو بیارت منعم
کاکل دود پریشان ز سر شعله شمع

غمزه شوخ تو جز بر دل ناقر نخورد
رگ پروانه زند نیشتر شعله شمع

هر چند که پروانه ندارد خبر از شمع | می آورد ش جذب محبت بسر شمع
هر قطره اشکی که چکید از نظر شمع
از شعله سوزنده بود تیزتر شمع
خاکستر پروانه رسد تا کمر شمع
پروانه اگر جان ندهد در نظر شمع

زنده می سازد دلم را لذت پیغام شیخ | آب حیوان میدهد لب تشنگان را نام شیخ
با خبر میشود و از خود نمیدارد خبر | واعظ بیچاره دلا گیست در جام شیخ
آنکه اسباب جهان قول بیابانست (?) | جنت جاوید باشد کمترین انعام شیخ
باده در دنیا بود ممنوع و در عقبی حلال | فرق بسیار است از آغاز تا انجام شیخ
در دیار دوست نور و ظلمت ... یکسانست | همچو چشم یار بر فیض است صبح و شام شیخ

از دل برد غبار غم یار من چراغ | گویی که توام است به دلدار من چراغ

پروانه دوش گفت که از فیض عاشقی | در بزم گشته است گرفتار من چراغ
پنهان چه سان کنیم کسی را که از جنون | روشن شده است بر سر بازار من چراغ
گرم است محفل همه از گفتگوی ما | پروانه ضعیف من و یار من چراغ
شمعم بسوز گفت که از باد روی تست | کاتش زده است شعله رخسار من چراغ
در بزم کرده است شبی عزم می کشی | کافتاده است از نظر یار من چراغ
زان سان که از چراغ نمایند شمع باد | در راه دوست گشته نگهدار من چراغ
گرمی رسد که گذشت به پروانه شمع را | ترسم که رفته رفته شود یار من چراغ
با قریحه یاد نیس ورد دل منست
افروخته بر سر بیمار من چراغ

شبها نه همین آب روانست درین باغ | در هر رگ شاخی ز تو جاییست درین باغ
یک چشم زدن طاقت نظاره نبود | چشمی که چو نرگس نگرانست درین باغ
در هر سر خاری که نشستیم چمن شد | هر گوشه ز یاد تو میانست درین باغ
گلهای چمن گوش بر آواز رسیدند | بلبل بعبث نعره زنانست درین باغ

ساقی ترحمی کن و در ده بمن ایاغ | شاید که داغ دل شود مرهم درین ایاغ

این آب و رنگ از اثر فیض باده است / از خون دل کشیده عقیق یمن ایاغ

گر عشق هست کو قدح از سیم و زر مساز / در بیستون ز لاله کشد کوهکن ایاغ

چون گلبنی که گل شکفد از شاخ خویش / بندد شهید عشق ز تار کفن ایاغ

با یار هر کجا که کشی باده گلشن است / خندد چو گل از آن بت سیمین بدن ایاغ

معشوق ما که ساقی بزم است میدهد / عشاق را ز نشئه طرز سخن ایاغ

میداد کش ز خون دل خویش ساغری / ای کاش میگرفت هم از من زمن ایاغ

شاید که گردی از مژه عمر باخبر / باقر بگیر از آن گل سیمین ذقن ایاغ

دارد سپیده لوحی مه کتاب حرف / آنکس که از خط تو کند انتخاب حرف

در دل چو یاد آن لب میگون گذر کند / چون مور بر سر آورد از اضطراب حرف

هرگز بهار شمع زبان آوری نکرد / در پیش روی او نزند آفتاب حرف

دل از خیال لعل تو بیهوش میشود / در محفلی که میگذرد از شراب حرف

گردد هزار جای گره تا بلب رسد / از بس بپاد زلف تو زد پیچ و تاب حرف

هرگز نداد یار جواب سلام ما / رفتست از سؤال [illegible] حرف

یک نقطه حرف داد امید ما نشد / با آنکه میچکد ز لبش بیحجاب حرف

ای کاش

ای کاش حرف دوستی دل نمیزدیم / باقر نمود خانه ما را خراب حرف

ز هجر مردم و مگو نیم که ما انصاف / دهد بیار ستمگار من خدا انصاف

ز ساده لوحی از و چشم مرحمت دارم / غرور حسن کجا باشد و کجا انصاف

دمی ز دشمنی خلق شادمان ننشست / نبوده است بهر خاطری که جا انصاف

بمزبانی اغیار گشته ام راضی / فکنده است دلم را بصد بلا انصاف

نه من بلطف تو ای دوست نیستم قانع / بهیچ عهد نبوده است با گدا انصاف

جفا و جور از این بیشتر نمی باشد / نمیدهند ستم پیشگان ترا انصاف

فدای خاک در او شود سر باقر / بلند رتبه تر از طاعت است با انصاف

فرق است ز ما تا بتو ای یار موافق / تو عاشق معشوقی و من عاشق عاشق

از آهن و سنگ آتش سوزنده برآمد / غافل مشو ای دوست ز دلهای موافق

هر لحظه بهر جای چو نظاره فتادن / ای مردمک دیده نباشد بتو لایق

گو شرم ز اظهار وفا بسته لبم را / صد شکر که باشد دلت آگه ز حقایق

از بسکه بیاد و من یار فتادم / چون من نبود هیچکس آگه ز دقایق

بازی مخور ای دوست ز دم لابه ای قوم / باشند حریفان تو چون گریه منافق

گرم کرد صبح دم از پاکی دامن / جاش گو بود پیش گریبان تو صادق

از یاد قدت دست قناعت صنوبر / مادام عمت خنده زبان شقایق

ور نه که دوست چو باقر نشنند

از هر دو جهان هر که کند قطع علایق

با هرون گر نکند از دل ما معشوق / میکند در نظر اهل وفا جا معشوق

گر بر دوست زبان خواهش ما باز کند / هم ز معشوق نمائیم تمنا معشوق

برندارد نظر از چشم سیاه تو دمی / مست لیلا اگرچه بود ساغر و مینا معشوق

جان ما را غم هجران تو ما شد عاشق / دل ما را بود آن نرگس شهلا معشوق

عشقبازی اگر از سر بگذارم رواست / گر خیال قد او هم سر ما با معشوق

التفاتی است بهم تحت الانوار کی / هست در دیده آهن دل خارا معشوق

بسر عشق وه انصاف که چون خواهد شد

باقر دل شده بی سر و پا معشوق

گر برد در پناه ابر برق از جوش عاشق / بشر را در سنگ جا گیرد ز افغان دل عاشق

نمی بندد ز بیم زخم ما لب از فغان هرگز / نگیرد بخیه با خنده در اطراف دل عاشق

نمیدانم چه حالت است اینکه صحرای جنون دارد / که غیر از درد و غم چیزی نباشد حاصل عاشق

در و چیزی بغیر از صورت معشوق نماید / اگر سازند فانوس خیالی از دل عاشق

بجای تو

بپای شور مجنون ناقه لیلی نمی آید / بدوش بختی غم بار باشد محمل عاشق

خلاصی یافت از صد گونه محنت خاطر باقر

الهی زنده ماند تا قیامت قاتل عاشق

راه بیرون شد ندارد کوچه بن بست عشق / هر که بر گردید بیرون برد جان از خوش

میچکد خون دل عشاق از آن لبهای جنگ / با شراب لاله گون میریزد از مینای جنگ

از هجوم عشقبازان عاقبت از کوی نار / میروم در دست مردم چون عصای جنگ

چشم خونبار اسیران تو از غمزت / عالمی را تازه رو دارد ز سودای جنگ

گر نیفتد بدل ما بی رخ تو التفات / گرد ما را میدهد بر باد استغنای جنگ

دیده ما کار ابر نوبهاران میکند / عشقبازان را چه غم از گرمی صحرای جنگ

رهروان را گر آب و دانه در کار هست / پیش من ریگ روان است دانه های جنگ

باقرا بادی همین از سینه اهل عشاق نیست

جلوه موج سرابی هست در دریای جنگ

گر چو فرهاد فشانم ز نظر قطره اشک / در دل سنگ نشیند چو شرر قطره اشک

بتماشای لب لعل تو مشتاقان را / مانده بر تار نگه همچو گهر قطره اشک

دیده پوشیده زهم والهٔ دیدار همیم | همه از قید هم آزاد و گرفتار همیم
خویشتن را نه زلیخای جهان کرده‌ایم | ما عزیزان هم و یوسف بازار همیم
کوه غم در دل و حیران تماشای خودیم | خواب سنگین هم و دیده بیدار همیم
ما شرابیم و در بزم بدلجوئی هم | آب حیوان هم و آتش رخسار همیم
کفر و ایمان بهم آمیخته یکدل شده‌ایم | دانهٔ سبحهٔ هم رشتهٔ زنار همیم
ما در این میکده از نالهٔ هم در شوریم | خم لبریز هم و ساغر سرشار همیم
هر یکی از دگری و همه از یکدگریم | گل هم بلبل هم گلشن هم خار همیم
در طلبکاری هم دور زهم می‌گردیم | روشن است که یار هم و اغیار همیم

ماهیم ما قدر الله احد در شب و روز
آفتاب سر هم سایهٔ دیوار همیم

زبس از دود آه محتاج در دست اعضایم | پریشان تر از آن زلف پریشان است اعضایم
نیارد استخوان از سایهٔ من تو تماشا کرد | زبس تن گشته زنار در وجان است اعضایم
کسی گر جمع سازد زلف جانان می‌توان دید | زبس گر تیره‌بخت تیرها بر آن است اعضایم
نه دل از خشم و نه چشم زحال دل خبر دارد | زبس گرد دل روی تو حیران است اعضایم
چو موج بحر آسایش نمی‌دانند در راه تو | زبس با یکدگر دست و گریبان است اعضایم
نشاید فرق کردن از صنوبر از گلستانم | جدا از آن سرو قد از بسکه نالان است اعضایم

وله

چو شبنم گر زرخ مهر از صحن چمن خیزد | زشوق باد گلگیر پریشان است اعضایم

زگلبن فرق نتواند در گلزار پا فردا
زشوق روی جانان بسکه خندان است اعضایم

گاهی که خویش را سگ او نام کرده‌ایم | صد آهوی رمیده بخود رام کرده‌ایم
این باده آتش است که در جام کرده‌ایم
هر کس که هست از غمت آسوده خاطر است | ما درد دوستی بجهان عام کرده‌ایم
هر جا که بوده‌ایم نیاسوده‌ایم ما | صد اضطراب در دل آرام کرده‌ایم
اعجاز عشق بین که بسودای چون تی | با دل خیال چشم تو آرام کرده‌ایم

ما را هزار تشنهٔ خون دیده گفتیت
بی او اگر خیال می و جام کرده‌ایم

آه از آن ناله که از سینه هدر ریخته‌ام | حیف از آن اشک که بی او چو شرر ریخته‌ام
غوطه در لخت جگر خورده‌ام و دل پیدا | که گل از عشرت ایام بسر ریخته‌ام

ز آب دیده در هر گوشه صد صحن چمن دارم | چمن و می در کار بهار خویشتن دارم
ندارد رتبهٔ عشق آنکه همدم نیست معشوقش | زلیخا مشربم با یوسف خود صد سخن دارم
سر و برگ تماشای گلستانم نیست تو قمری را | دماغ غنچه سان لبریز بوی پیرهن دارم
شرار سنگ باشد خرمی از خاطر تنگم | ز بس انداز فشار خیال انجمن دارم
ز سرو آگه دارنگ تیشه در عشق شیرین را | براه دوستی صد گفتگو با کوهکن دارم

ه

از خجالت چو بآن آینه رو می بینم | میشوم آب و رخ یار در دم بینم

بگره بسر راه نشستم و داد نکردم | گرد او در سپهای تو فریاد نکردم
بر شعلهٔ سینه انیهمه افغان زجه دارد | در دو رخ دل رفتم و فریاد نکردم
شد زهر لوا راحومی ناب بکامم | بیهوده دل خود در غمت شاد نکردم
در هیچ زمین گشت ز مژگان لغت نم | گر تخت جگر گلشنی آباد نکردم
صیدی نتوان یافت که در سینه رحمی | بر یاد تو تا رفتم و آزاد نکردم
برگ گلی از شاخ تمنا و درین باغ | بسر گرامدن نامه او یاد نکردم
باقر بیران ناله بیهوده که تنها | یکبار ترا در دل خود یاد نکردم

بباغ ناله قمری چو گوش میکردم | بیاد سرو قدی صد خروش میکردم
اگر لب غزمی است ترس نبود مرا | بیاد لعل تو تاراج هوش میکردم
کرم اجازت صحرا و ناله میدادم | بناله دو جهان را خموش میکردم
تو با قبای زر افشان چو جلوه میکردی | دعای باقر پشمینه پوش میکردم

نبود دلم شکست زنبور تو حاصلم | با آنکه در گداز تو و شیشه دلم
از بس نکبت خواهش من با جفای تو | مقبول تیغ غمتم و بی‌رنگ قاتلم

آب بر روی گهت از دیده نمناک زنم | از لب ملک نظر بوسه بر آن خاک زنم
حسرت خاک درت از دل مجزون نرود | همچو خورشید اگر تکیه بر افلاک زنم
ذره ذره چو شرر جا بدل سنگ کند | گر بهجرت نفسی از دل غمناک زنم
گر صبا کرد مرا از سر کویش بیرون | من همان دست بر آن حلقه فتراک زنم
بجز این نیست مرا کام که یکبار دگر | بوسه بر خاک در آن بت چالاک زنم

درین گلشن که از نیرنگ بخت تیره میدید
چو نخل بارور با قفر ثمر در آتش دارم

سر از بالین غم دور از تو شبها برنمیدارم — گرفتار توام زنجیر غم از پا برنمیدارم
ز بس ای ابر نیسان گشت همت سوای گردون — که با دست تهی گوهر ز دریا برنمیدارم
ز رشک عالم بود وصال من و تصویر ز حسرت — بهر جانب که دیدم چشم از انجا برنمیدارم
توکل توشه راهست ارباب قناعت را — بیابان گردم اما زاد فردا برنمیدارم
سرم بالین نمی بیند ز سودای چه سوالها — قدم چون کوه از دامان صحرا برنمیدارم
ز آب و رنگ آل لبهای گون جگر دارم — که گر بر روی آتش پا نهم پا برنمیدارم
بانی تشنه‌ای که دارم از غم جان الا زردی — که از می آب و رنگی همچو مینا برنمیدارم
بکف آورده‌ام سررشته مهر و محبت را — نه یوسف دست از مهر زلیخا برنمیدارم
اگر هر ذره‌ام از معصیت کوه گران گردد — ز دامان کرم دست تمنا برنمیدارم
اگر روز قیامت آتش چشمم جلوه گر گردد — نظر از قامت آن سرو بالا برنمیدارم
برنگ کهربا گردیده‌ام اما ازین داغم — که در راه تو برگ کاهی از جا برنمیدارم

ز بس گرم طلب گردیده‌ام در راه او باقر
اگر بر آتش سوزان نهم پا برنمیدارم

یاد آن روزی که با دل گفتگوها داشتم — جا بهای سینه را دست دعا [illegible] داشتم

یاد آن روزی

یاد آن روزی که شبها تکیه بر مژگان [illegible] — بر تن خود جامه از خاک کویی داشتم
گر ز راهت گردمن بر جاست معذورم — در دل بیتاب میل جستجویی داشتم
گر شدم غافل نگاه جلوه‌ات معذور دار — در دل خود تماشای خیالت گفتگویی داشتم
یاد ایامی که از مستی نه سر بشناختم ز خود — تکیه بر خم دست بر دست سبویی داشتم

نیستم آگه که پیش از وصل در خاطر چه بود
آنقدر دانم که باقر آرزویی داشتم

شب هجر بی روی او مرده بودم — سری در گریبان افسرده بودم
اگر بنمودی از وصال تو [illegible] — شراب فراق ترا خورده بودم
من این گرمی سرد گر غیر دیدم — اگر دل نمی بود افسرده بودم
کشیدند در دیده وحشی غزالان — خدنگی که از دست او خورده بودم
نجات از غم او نگاهش که [illegible] — بکنجی درین آرزو مرده بودم

تماشای دیوانه باقر نکردی
بصد حیله همراهش آورده بودم

بر تیغ جفا تکیه ز ابروی که دارم — آشفتگی از طره دلجوی که دارم
ترسم چو ببینند ملایک کفنم را — بینند که در نافه دل بوی که دارم
بینند چو در طوف حرم سجده [illegible] — دانند [illegible] سرگشتگی از کوی که دارم

باشد بس از مرگ زخیری خشیم | گر شیر و جهان آمده ام سوی که دارم

بیداست ز خوشیدن خون از تن ما هر

کاین ناوک و اندوز ز پهلوی که دارم

چو خار راه ترا هیچ در نظر نشکنم | هزار نشتر غم از دل و جگر شکنم

کجای نامه که بر بال نامه بر بندند | پری ز بال و پر مرغ نامه بر شکنم

گهی که ره نفشندم سوی شبستان او | بپا ز مژه صد خار بر جگر شکنم

خوابگه گشتیم که بیگانه شوم | برگ وحشت نمودیم که دیوانه شوم

گاه چون برق بقصد خرمن خواهش که دروتم | گاه چون مور گرفتار ره بیگدانه شوم

گر بمعموری ما دست برآرد گردون | آنقدر اشک بباریم که ویرانه شوم

چه شود گر نفسی راه بمحفل یابم | آب آموز بر آتش گل پروانه شوم

دشت پیمایست اگر برگ نگارادای | عاقلان جمله بیایید که دیوانه شوم

خس و خارم که بعد از سوختن اخگر نهادام | چو جای اخگر سوزان که خاکستر نمیدارم

ندارد دلنشین دوران خوشیده آخگر | ز شور گریه گر دریا شوم گوهر نمیدارم

درانی دریایم آن کشتی که از فیض شناسایی | بهر جانب که افتم تکیه بر لنگر نمیدارم

نگاه از گلها و بادش سینه مینکشم | بغیر از سایه دیوار او افسر نمیدارم

از آن ساعت که ظرف دامن او را بکف دارم | بجز دست پشیمانی ز غم بر سر نمیدارم

گهی گرد دورت آئینه دل پاک گرد | بجز سیلاب اشک چو آتش شکر نمیدارم

ندارم خوب گار و برون از وصل تهم | بغیر از راه هنگام جدل خنجر نمیدارم

درین عالم ندارم بهره از ارادی گردون | بجز عبرت ز سرگردانی اختر نمیدارم

گدایانیز افسر و برگ تهنائی می باشد | چو من افسر اگر بر سر ندارم سر نمیدارم

چو گویی دم مزن از عشق لب الکعو دو زم | زبان از حرف دل بندم اهل درد چارم

نسیم ار شکر و حی بردار گو تابان برو ل | از آن دامان خورد آتش دل بر جیب چاک جرم

زسوز دل مرا چون لاله زین داغ سرکرده | ز برگ گل مرغ گر بیاد روی او دوزم

ز دست غم پریشان شد جهان تا بحث اهل دل | که نتوانم بهم زان تار زلف مشکو دوزم

دلش دیوانگان عشق را عریان بگو | از آن از شعله مرا ای ز نسیم خوی او دوزم

فریاد که از حسرت لعل لب ساقی / سر گشته تر از ساغر و پیمانه مستم

با قفل زده ام بر لب خود مهر خموشی
کس نشنود از من سخن اف هستم

در سر زلف تو خالیست دگر جای دلم / تا چه آید بسرش وای دلم وای دلم
در شب تیره چو فانوس در آید بنظر / بسکه از خون جگر پر شده مینای دلم

هزار شکر که در زیر آسمان چو نفس / ز دهر هر چه گرفتیم باز پس دادیم

علاج درد دل خود بکیب باره کنم / اگر نه حوصله تنگی کند چه چاره کنم
گواهی دل عاشق بس است عشق را / بداغهای دل خویش استخاره کنم
دوا موافق دردم نمیدهد چو طبیب / بگوشه روم و درد خویش چاره کنم
ز تاب گرمی دل همچو دود بر خیزد / ز ضعف تکیه دمی گر بسنگ خاره کنم
نفا که بر رخ من همچو گل نمی خندد / اگرچه غنچه گریبان خویش پاره کنم
بان رسید ستمهای فلک خان تا قبر
که دست خویش بگیرم ز خود کناره کنم

بنوای

تو پنداری که از جور تو یاد کس میکردم / اگر غمگین نباشم ساعتی دلگیر میکردم
ز نقش پای من آزاده مردان آتش خود بشو / که هر جا میروم در حلقهٔ زنجیر میکردم
ز گیرائی نفهمیدند بجا ام گر خاک ره گردم / اگر گردم دهی بر باد و امن گیر میگردم
من آن سیماب را مانم که تنهایش حال آتش / که گر هم نگاه گرمی از جان سیر میگردم

اگر دوری گزینم از برش با فرق طغیم
چو دور از ترک خود گردم نشان تیر میگردم

نیست کوتاهی ز من گر همرهان وا مانده ام / میدوم چون آهوی تصویر در جا مانده ام
کاروانها در طریق کجروی همراه بود / تا نهادم پا براه راست تنها مانده ام

شادمانی را غم آن تند خو بنداشتم / هر چه را دیدم درین عالم از او بنداشتم
عقده نگشود از دل دوش ار می خوردم / شیشه ی را دل پر از او بنداشتم
میتوان بخشید گر راز نهانش فاش شد / خویش را با دوست گرم گفتگو بنداشتم
اضطرابم اشتباهی بخت دور از کوی یار / دست اگر بر سر زنم دامان او بنداشتم
گر گریزان بودم از آتش شب هجران / شعله هر جا که دیدم خوی او بنداشتم
دوش اگر از زیر بار آسمان بر دوم روایت / خرج را از شبان تنها سبو بنداشتم
ساغر دل را که میکردم پر از خون لهنا / زنگیم در کوی جانان آبرو بنداشتم

دست نشستیم تا فراز حقیقت در کوی یار
ابروی خوش نشستن را آب جو پیدا نشستم

ز فکر کوی او با کعبه و بتخانه در جنگم | به یاد روی او با مجنون و فرهاد در جنگم
پریشان خاطرم از عشق بت در دیده ام | چو خوی آشنایان با عاقل و دیوانه در جنگم
نمیگردم ز لوح سر زال دهر دون ور | هوس در آن گشته ام با آرزو و مردانه در جنگم
ازین قوم هر آن شیر دهر بس نفس و حق | چو مور از حرص با خود بر سر دانه در جنگم
چو بیند صید را مشغول صیاد کس بدام | از آن چون نیمی با خویش صیادانه در جنگم

ز بس کز صلح و جنگ آشنایان رنجه شد خاطر
چو با قربی سبب با محرم و بیگانه در جنگم

خوشم امروز که هر دم از غم آزاد گشتم | گرفتاری از بس بسیار بود آزاد گشتم
گرفتار آن دام عشق را آزاد گردم | بشکر آنکه کرد خاطر صیاد گشتم
خوش آن ساعت که از بس لذت آزار تو بردم | طلبکار جفا بودم بی بیداد گشتم
نمی بایسته عاشق را درین عالم وفاداری | اگر دیدی عاشق هستم استاد گشتم
به دامان گشتم پای خود را گر ازین گلشن | چو گل از خنده میبودم چو سرو آزاد گشتم
بپای شعله آتش بکوه بیستون تیز و | بدین گرمی اگر در خاطر فرهاد گشتم

در عشق چون براه جنون پا گذاشتیم | اول قدم بدامن صحرا گذاشتیم
هستی نبود باب از هستی زدیم | آنهم شریک دشت لعقا گذاشتیم
میخواست دل تهیه درد دگر کند | ساغر لطاق و باده بمینا گذاشتیم
کندند جا بهار ره کعبه حاجیان | ما هم نشان آبله پا گذاشتیم
امروز کس براد دل ما نگیر | رفتیم و کار خویش بفردا گذاشتیم
معموره تنگ بود و غمهای روزگار | مجنون شدیم و روی بصحرا گذاشتیم
زین کرده ها که بر سر خود فاعلت | بس داغهای رنگ بدلها گذاشتیم
افزون ازان ما دعوت شدیم سیر | این زهرها بکام تمنا گذاشتیم
شکر خدا که عاقبت از لطف کردگار | کار جهان باهل جهان وا گذاشتیم

با فرق آفتاب چهره مقصود داشته
می را برده پوشی مینا گذاشتیم

لب از جور دوست می بندم فغان سر میکنم | درد دل بسیار دارم ناله کمتر میکنم
لیک حیران تماشا میکنم دلدار را | شام وصلش را از افغان روز محشر میکنم
تا دیار بی نشانی میرسانم خویش را | گمرهی را در ره عشق تو رهبر میکنم
شمع ما بال و پر پروانه سوزد گرد | انجمن از نامه با بال کبوتر میکنم
ساده لوحی بین که با این جور از دوری | میکنم خود را سگ او نام و باور میکنم

ز مژگان سیاه او دل چو در پیش میخواهم
تغافلهای پیش از پیش بیش از پیش میخواهم

شنیدستم بس از فرهاد خسرو را خجل است
جواب این سوال از خصم ظلم اندیش میخواهم

از آن عالم شود کوتاه یارب دست اندیشم
درین عالم اگر چیزی برای خویش میخواهم

نمیخواهم صد یکی را [illegible]
دل [illegible] خود را بهر [illegible] میخواهم

ه

بس از عمری که با او همزبان و همنشین گشتم
ز بیم طعن مردم خصم جان خویش گشتم

نمیدانم که این بزم را شمع [illegible]
که از بیطاقتی پروانه [illegible] گشتم

تیر آهی که در کمان دارم
از برای تو آسمان دارم

دیده کامل پریشان را
دلی آشفته ترازان دارم

تنم از درد دوستان شد خاک
سر راهی بدشمنان دارم

دل بیدرد نالهام نگذاشت
در غم دل جهان نهان دارم

چون صبا [illegible] بر راه کسی
در نظر گرد کاروان دارم

داده ام دل بدرد و بیدرمان
سود بسیار ازین زیان دارم

گر بگویم زمانه یار شود
آنچه در دل ز دوستان دارم

پرده ام از غم نهانی دل
نگاه کسی گمان دارم

مبتلا یکلحظه زندگی بی تو
کافرم گر بخود گمان دارم

بجز آنکه در بزم محبت همدم یارم
ز فیض یار دارم [illegible] و محرم یارم

مرا با هر دو عالم نیست کاری [illegible]
گهی معشوق و گاهی عاشقم از عالم یارم

نه از شادی اثر بینم نه از محنت خبردارم
مرا از خویشتن بیرون برده بیداری یارم

چو عشق افزون شود عاشق معشوقی برآرد سر
جان با دوست همدردم که گویی تو ام یارم

چراغ خار خشک از شعله روشن شود دایم
اگرچه خار غم شبنم گل میتوانم شد
که گاهی نیشتر زخم خویش گاهی مرهم یارم

شادی اتفاقی نیست جان عشقبازان را
الهی کم مباد از دل باغ غم یارم

ه

می خون شود دیده دلست در بهاره ام
نی همچو مار پوست گذارد ز ناله ام

در خنده ام [illegible] که سوز فراق تو
در خون دل نشسته تر از داغ لاله ام

ه

ز دریا خرم و در دامن کهسار روانیم
خوشنشیم در هوا نشین تا کجا خرم کی افتیم

بوقت می کشی چون هاک سر مستی هلالی
شود هر عضو من دستی که گیرد از دریا افتیم

اسیر زلف جانان را رهایی نیز در طالع
اگر از دام غم آزاد گردم در بلا افتیم

بچشم خویش که گفتم بیا بدیدن چشم
که نیست قسمت ما همچو آرمیدن چشم

هزار شکر که گر مانده ام ز رفتن باز
بکوی دوست مرا میبرد دویدن چشم

چنانکه باز بچنگال صید خویش برد
ز جای خود بردم هر نفس پریدن چشم

نهانی از نظر خلق و این گمان دارم
که کرده است خدا حفظ از رسیدن چشم

خدا نصیب کند دیدن رخی باقر
وگرنه بهر چکار است آفریدن چشم

دور از بتش نباله نشد آشنا لبم
بهمدمی چو کوه ندارد نوا لبم

مانند نای بر نفس افغان بر آورد
گر آشنا شود بنی بوریا لبم

چون ساغری که ساقی مستان دهد بمست
از خون دل ز دست نکویان لبالبم

مانند مصحفی که گشایند اهل دل
گردد همیشه باز بحمد خدا لبم

از بس

از بسکه همچو آتش تاسف گزیده ام
دارد هزار چاک کف پا درا لبم

دور از لب تو ای گل خندان نمیشود
مانند زخم به نشده از هم جدا لبم

از بسکه داشت تکیه بلطف عمیم تو
نام دوا نبرد بدار الشفا لبم

تا از لب تو حرف جفا گوش دل شنید
دیگر گشت باز بنام وفا لبم

از انتظار دولت گفت و شنید تو
گوشم جدا براه تو باشد جدا لبم

تا راز عشق گفته و از من شنیده
دیگر بحرف غیر نگردید وا لبم

باقر دگر ز ناله من خون نمیچکد
از لعل او گرفته مگر خون بها لبم

بیاد عارضی امشب بگل گشت چمن رفتم
بپای گلبنی افتادم و از خویشتن رفتم

ز شرم عشق پیش شمع در هنگام مستیها
اگر پروانه بال افشاند من از خویشتن رفتم

روانی برده بود از سرم هنگام سرگوشی
بیاد خط او چون آب ماهی در چمن رفتم

پی تسکین دل بر صورت شیرین نظر کردم
ز خود در بیستون از فکر کار کوهکن رفتم

شود آگاه هیم از حال خود دور از گلستانی
بصحن بوستان امشب ببوی یاسمن رفتم

نگاه گرم از من بر ندارد یار پنداری
که در بزمش برنگ شمع بهر سوختن رفتم

سپند مجمر است تاب جلوه آتش
تو گر میمانی ای باقر بمان اینجا که من رفتم

ای دل دیوانه همره باش تا وادی کنم   دامن دشتی بدست آرم فریادی کنم
اینقدر توفیق میخواهم در خدمت گلها   حلقه شاگردی در گوش آزادی کنم
گردن قمری بطوق تازه زینت دهم   ناله هر که بیاد سرو آزادی کنم
ما و دل نزدیک شد [illegible]   دست هم گیریم و در راه بیابان [illegible]

ماهریشان خاطران را باقر این طالع کجاست
کاش شان از سکهای دام صیادی کنم

نور شد از دیدن رویش غبار دیده‌ام   تازه شد از سبزه خطش بهار دیده‌ام
بر نمیگیرد شب هجران نگاه از چشم من   بسکه دارد عکس او سر در کنار دیده‌ام
نور در چشم چو آب گوهر سیراب ماند   بسکه حیرانیست در رویش شعار دیده‌ام
تا نگردم گریه چشم من گلکش وا کند   اشک خون آلود دارد اختیار دیده‌ام
چشم اگر بر هم زنم در پرده دل میخلد   گرمی رویش نمک گردیده خار دیده‌ام
ای سبک جولان دل و جانم فدای راه تو   آهوی عکس تو گرد در حصار دیده‌ام
عکس او را دید تا پنهان ز چشم [illegible]   عاقبت آمد بکار من غبار دیده‌ام

گرد باقر را صبا از راه کویش پاک کن
بی رخ او رنگ گل گردیده بار دیده‌ام

زبس پیچیدگی نتوانم از الفت سخن گویم   نفس پیچی کند هر گاه حرف [illegible]

بچشمی

ه

چنان بدست هجران او پریشانم   که شمع جویم و هم بزم عندلیبانم
ز چاک سینه خود روی خود دکان دارم   که چون حباب ز شوقش سوار [illegible]
بجستجوی تو رسوای خاص و عام شدم   ولی چه سود که از دیده تو حیرانم
تبسم گلم از گلستان میکده برد   هلاک گریه بی اختیار مستانم

آهی که چو در دل شبها کشیده‌ام
هر جا که چو لب نقش یار کرده‌ام   آتش ز چاک سینه چنار کشیده‌ام
از فیض سیل اشک بمطلب رسیده‌ام   خود را بسان قطره بدریا کشیده‌ام
بود دوست در نظر سر خاری نرفت   از سیر لاله و گل اگر پا کشیده‌ام
در صورت خیال تو انجا بود نقش   هر جا سری بخانه دلها کشیده‌ام
هر جا که قد بمطلب دل راست کرده‌ام   نخل مراد خویشتن از جا کشیده‌ام
بر کوه اگر نهند تل ریگ میشود   دردی که دور از آن بت رعنا کشیده‌ام

باقر بکام خویش دمی سر نبرده‌ام
یک آه را ز ضعف بصد جا کشیده‌ام

افتاده‌ام بدام چرا بال و پر زنم   نقشم نشسته است چه بر یکدگر زنم

خوارم بسی که گرچه خوان دمده‌ام | آمد بهار وصل که گلها بسر زنم
بی آب و رنگ شد گل عیشم ز بیغمی | رفتم که باز غوطه بخون جگر خورم
با همراه همنفس من نمی‌شود | چون کشتی شکسته بموج خطر زنم
هرگاه یاد جنبش مژگان او کنم | بر سینه از طپیدن دل نیشتر زنم

باقر بیاد تیغ چو خونم علم کشد
در رزمگاه عشق لوای ظفر زنم

شب بهجر تو دل غمین دارم | گرد اندوه بر جبین دارم
بر تنم جای زخم بسیار است | بتو امید بیش ازین دارم
حرف از ناوک تو نمی‌گویم | سخنی چند دلنشین دارم
نگهی کردی و کنون عمریست | نه قرار و نه دل نه دین دارم
کافرم گر بغیر شمان در دل | بسکه مهر تو هست کین دارم
شب بهجر تو زنده کی مانم | آتشم مرگ در کمین دارم

٥

تا دل چون غنچه را بر نوک خنجر بسته‌ام | بارها بر داغهای سینه اخگر بسته‌ام
نامه سربسته یار از من دل شعله است | زان بپا راه بر بال سمندر بسته‌ام

ساقی بر

ساقی برسان باده گلگون که جام | رحمی که خزان کرده‌ام و گذشت بهارم
بر تشنه لبم زند چون دل باده کش خوش | کر پای بخاک در میخانه قدم زنم
بر گوش رسد ناله نی همنفس یار را | آهی اگر از سینه پر داغ برآرم
برگشته‌ام از گریه ز هجران تو خواهم | چون ابر هوا گیرم و در کوی تو بارم
جز در سر کوی تو دلم جمع نگردد | روزی که برد باد بهر سوی غبارم
افتم اگر از محنت هجران تو از پا | باور مکن ای دوست که دست از تو بدارم
ای مهر فروزنده چه گردد اگر از لطف | مستانه شوی همنفس شمع مزارم

باقر بادب باش که باور نکند دل
کان آفت جانها گذر آرد بمزارم

٥

چونی بیرون نیاید آه بی تاثیر من از دل | مگر آمد سر انگشتی گذارد بر سر داغ غمم
اگر روزی بجانان شرح حال دیگران گویم | در آن عاشق سخن حرف از جفای آسمان گویم
ز پای رفتنی نه خطره نه منزل دارم | غم واماندگی تا کی بگرد کاروان گویم
ز بس آشفته‌ام از محنت هجران او
عجب دارم که ره بیرون تواند برد وادی | اگر با خضر از گمگشتگی خود نشان گویم

نشود هر موج زنجیر فولادی عصایش / اگر حرفی زکار بسته با آب روان گویم
نه عمر جاودانی هست و نه طی لسان دارم / اگر پرسند حیرانم که در دل من چه میگویم

بشمع لاله بخشد نور داغم / زند آتش به برگ گل چراغم
دلم بر ناله بلبل چنان سوخت / که بوی گل نگیرد از دماغم
شبم را نیست در پی روز روشن / سیاهی کم نمیگردد ز داغم
اگر جویند بوی میتوان برد / درین گلشن ز برگ گل سراغم

بخود دم در عشق آه و ناله میخواستم / عاشقم افغان بی دنباله میخواستم
داغ خود در روی رخت نصیب کند / طالع سوز درون لاله میخواستم
از فغان بی اثر خونست دل در سینه‌ام / همچو نی آه سراپا ناله میخواستم
سوز دل شاید پس از مردن باو روشن شود / بر مزار خویش شمع لاله میخواستم

مستم ز جام عشق تو صهبا چه میکنم / چشمم ز اشک تر شده دریا چه میکنم
بیدار می‌شوی و به من رحم میکنی / بینی اگر بخواب که شبها چه میکنم
گر سیر وی بشهر خبردار میشوی / ای آنکه پرسیم که تنها چه میکنم

باز می خوردم و خون در دل دشمن کردم / از تو گل چیدم و سیر گل گلشن کردم
شیر مستم چه شد ار بیر بیابان صید منست / خویش را از مدد باده تهمتن کردم
دوش را هم بسر خاک شهیدان افتاد / صد چراغ از نفس سوخته روشن کردم
گردم از سرکشی عشق با فلاک رسید / تا بخاک سر کوی تو نشیمن کردم
تا هر طرف گریبان تو کردم از ضعف / رشته گشتم گذر از چشمه سوزن کردم
بچمن رفتم و از لعل لبت گلشن را / از فروغ نفس سوخته روشن کردم
بسکه گرد سر خوبان جهان گردیدم / دل خود را بره عشق فلاخن کردم

زبسکه بیخبر از مدعای خویشتنم / ترا که خواسته‌ام در دعای خویشتنم

مرا بکش گر کسی چون هما نمیخواهم | درین دیار همین آشنای خویشتنم
نوشت خواب خوش و من ز دوری بزمت | چو شمع شب همه شب از فنای خویشتنم
دلم ز پرتو خورشید تیره میگردد | چو ابر بال فشان در هوای خویشتنم
مگر صبا برد از کوی او غبار مرا | شکسته بالتر از مدعای خویشتنم
زبان بعذر گنه خواستن نمیگردد | ز بسکه منفعل از کرده های خویشتنم

داغهای سینه میسوزم چو بادام دل | خانه تاریکست شمعی چند روشن میکنم
برنگ شعله در ایام زندگانی خویش | مدام در ره و پیوسته در طلب باشم
اگرچه چاک زدم سینه بی گل رو خویش | چو غنچه تنگدل از یاد آن دهن باشم
ز بسکه بیخبر از حال خویشتن باشم | نگو همیشه بیاد تو در سخن باشم

هرچند چون کمان ز رعونت برگشته‌ام | گرد جهان بسی چو تو چون تیر گشته‌ام
هر جا که پرده شوق گرفتار شد مرا | در نقش پای خویش بزنجیر گشته‌ام
یکمو بجوب رشته خود دم ز اضطراب | حیران کار خویش چو تصویر گشته‌ام
آب حیات در گلویم زهر قاتلست | از چشم روی خلق ز بس سیر گشته‌ام
آسان نمیتوان ز کدورت خلاص شد | صد ره ز غم گداخته اکسیر گشته‌ام
روباه بازی فلک از بسکه دیده‌ام | بر خون خویش تشنه تر از شیر گشته‌ام
بر خویش اعتماد جوانی چرا کنم | چون صبح تا نفس زده‌ام پیر گشته‌ام
از بسکه گلرخان بدلم جا گرفته‌اند | بتخانه چو خانه تصویر گشته‌ام
میرود زیر بازی افلاک مرده‌ام | گیرم دمی و زیر دمی میر گشته‌ام
صد ره بآب دیده خود غوطه خورده‌ام | تا رفته رفته قابل تعمیر گشته‌ام
تدبیر را گذار درین مرز و بوم نیست | تسلیم در قلمرو تقدیر گشته‌ام

ناقر جواب در چمن خشک روزگار
هرجا که پا نهاده زمین گیر گشته‌ام

گم شدم از خویش تا آشوب را جویا شدم | لب فرو بستم ز گفتن تا ز خود گویا شدم
واعظ بیدرد تا منعم ز می خوردن نمود | بسکه خوردم خون دل یکرنگ با مینا شدم
نقشها در پرده دارد دوری اهل جهان | تا نهان گشتم ز چشم مردمان پیدا شدم

شرح حال خود ز خاموشی توان گفتن بیار / تا بکام خویشتن در دیدم زبان گویا شدم

تا ز مژه دیده من رفت نور چشم من / آنقدر ضبط نگه کردم که نابینا شدم

ما و دل هر چند با هم الفت و خو میکنیم / باز در هر دمی روی تو نگه میکنیم

از فسونش تیره میگردد جهان در چشم من / تا نظر بر گردش آن چشم جادو میکنیم

زبس بر گشتگی در راه دارد بخت نافرجام / نباشد گر موفق در انجام و آغازم

ندارم حسرت آزادی از کنج قفس ترسم / که بال و پر نهد دام دگر در راه پروازم

ندانم چون نهان سازم ز مردم عشق بازی را / که رسوای جهانی ساخت آخر چشم غمازم

اگر چون عنکبوت از سقف قصر آرزو افتم / نمیگردد رها از دست هوس رشته آغازم

اگر چون ناله بلبل رهایی از قفس یابم / ز مژگان سیاه گلرخان در چنگل بازم

کجا افغان من آخر بگوش گلرخان گردد / که از دل تا بلب مشکل رسد از ضعف آوازم

نیاید عارضی در سر هوای گلستان دارم / رخ زردی بصد بلبل برگ خزان دارم

ز ضعف تن مرا طعنه که با این ناتوانیها / همای عشق را سرگرم مشت استخوان دارم

چو صید

چو صید زخمی از دشت صیاد می‌برد / ز خون دیده هر جا میروم با خود نشان دارم

نقش ما نشست چندانی که طرح انداختیم / از هم بردیم اما عاقبت در باختیم

دور از تو سیه روز تر از بخت سیاهم / پروی تو از چشم من افتاده نگاهم

از بسکه بیاد تو لهیبی ز تنگ بر آید / ویرانه من با بال تذرو بست ز آهم

ورد سحر از داد و دانی ست در با تراحم / نالهای از افتاده جانان تراحم

عکس در آئینه از آئینه دار افتاده / باعث حیرت چه باشد چشم حیران تراحم

این سه ورق بعد
هم بهم [illegible]

به پناه تیره بختی چو بخت و خوابگاهم / تو بسوی گدائی شب غم تو بیت آیم

چو مراد در برابر ز حیا ولی زمانی / شوم آب و از در تو روم دگر شب آیم

شب تیره صدای ز هجوم مینوائی / شوم آنقدر پریشان که بیاد موی آیم

چو نسیم صبحگاهی که بگلستان در آید / تو بهر کجا که باشی چو صبا بموی آیم

در تمام عمر خود از کوی دلگیر یار — میروم چون شعله و بر جای خود استاده‌ام

عاقبت دور از رخ دلدار مجنون میشوم — سر بصحرا مینهم سوی بیابان میروم
گفته بودم چون بیاید یار می‌آیم بخود — من نمیدانستم کز چون می آید از خود میروم

با تکلیف جنون ره ببیابان برده‌ایم — عشق همره شد و این راه بپایان برده‌ایم
جام اسکندری ولی بنظر آورده‌ایم — خضر را تا بسر چشمه حیوان برده‌ایم

از خیال آن بت بیکار با محرم بدم — یکدم از غم شاد و دیگر دم دلم با غم بهم

آگهی کاروان درد هرگز نشد از هم — که ما را زندگانی هر نفس از مرگ است از غم دور
وزان گلزار داغ لاله شبنم از بدبختی — که بر گل می نشیند از نگه بلبلان شبنم

من اظهار محبت پیش این یاران نکردم — بیان سوز هجران تو با هر خس نکردم

زمژگان

زمژگان تو بر خار مغیلان تکیه دادم — که بیشش از عاشقی بر بالش اطلس نکردم

نیست خواب راحتی عشاق را در غم — همچو داغ لاله چشم ما نمی آید بهم

کجا بر آید از آن زلف چون مشک کامم — که سر زنیم به پیشش نمی برد نامم
بلی بروی تو از شرم عشق نشانم — هزار چشم تو دلگر چو گل بادامم

بی روی تو ای شوخ گل از خار ندانم — از بیخبری سبحه ز زنار ندانم
از خاک سر کوی تو بیرون ننهم پا — یکقطره بارانم و رفتار ندانم

بیا بیا که دمی بی رخت قرار ندارم — برو برو که دگر تاب انتظار ندارم
گذشته‌ام ز دو عالم براه کوی تو اما — ز جوبهای سرشک روان گذار ندارم

گفتی که چه شد حال تو دور از گل رویم — مردم چه بگویم چه بگویم چه بگویم

داغ میسوزم دل چون لاله و گل میکنم — همچو گل در آتشم اما تحمل میکنم

درحیرتم که از چه کسی لرزد اینقدر / سیماب وار بر تن بیجان خویشتن

غفلت ترا جدا ز تو دارد چه میشود / یکبار هم ببال ز هجران خویشتن

در جستجوی آب حیات اینقدر مدو / مردی ز تشنگی به بیابان خویشتن

قانع شدم بقطره آبی و لخت دل / [illegible] خویشتن

از شش جهت چه تنگ بخود کرده‌ای / زنبور وار از بغل شان خویشتن

همطلبان بکعبه مقصود میرسند / از پا برار خار مغیلان خویشتن

باقر ازین و آن سخن از ننگ و بد زنی

حرفی بزن ازین خود و آن خویشتن

گر ز دریا گوهر شهواری آید برون / از دل عاشق خیال یاری آید برون

فرق بسیار است از گفتار تا کردارها / کو کسی کز عهده کرداری آید برون

همه دوزخ شود ای زاهد خودبین ترا / نخل مسواکی که از دستاری آید برون

دل چو عاشق گشت آه از سر بالا میکشد / چون هوا شد گرم از جا ماری آید برون

دانه افشانده ما عاقبت قد میکشد / از دل هر سبحه زناری آید برون

رشتی خود را که از چشم جهان پوشیده‌ام / عاقبت زین پرده پنداری آید برون

بعد مردن هر خطی طفلان که بر خاکم کشند / چون ببینی خوب نام یاری آید برون

با زلف او کسی باقر چو میگوید حکیم / بار گیر از عهده این باری آید برون

آن مست ناز دوش چو بنشست در چمن / نرگس فتاد هر طرفی مست در چمن

[illegible] حسن خلق بتان صید کرده اند / ورنه هزار لاله و گل هست در چمن

[illegible] نظاره اش [illegible] / چشم ترا ز خواب ندیدست در چمن

گل از خیال روی تو بر باد داد دل / سرو از هوای قد تو شد پست در چمن

یک برگ لاله نیست که با ما نساخته ست / بیجا ولی دماغ نه پیوست در چمن

تا دید گل قامت موزون یار را / قمری ز قید سرو سهی رست در چمن

یک جام لاله نیست که پر می نکرده است

از خون دیده باقر سرمست در چمن

باغ من گلزار من سرو من شمشاد من / دشمن من قاتل من ترک من صیاد من

آرزوی من دل من خواهش من میل من / یار من دلبر من معشوق مادرزاد من

گلعذار من بهشت من بهار و باغ من / یار من اغیار من [illegible] استاد من

خواب من بیداری من راحت من [illegible] / جسم من جان و دل من با عشق ایجاد من

خنده من گریه من صحبت من رنج من / ناله من درد من داد من و بیداد من

کثرت من یکسی تنهایی من بیخود است / ناله من نیز بانی خامشی فریاد من

زنده جاوید می باشند جان بازان عشق / کشته تیغ تو گشتم کو مبارکباد من

گر بگیرم دم جان فدای یار معذورم هزار / کآب حیوانست آب خنجر جلاد من

انقدر ماندن به بزم غیر از تمکین چرا | اینکه از شوخی گریزان میشوی از یاد کی

هیچ میگوید کجا شد یا فرد دیوانه‌ام

هیچ میپرسی چه شد مجنون صحرا دوس

بیا حال مرا دور از لب جانان تماشا کن | دو جان از یک تن و یک جان ز دو قالب تماشا کن

بر رنگ لاله شگفته صد داغم می باشد | گل باغ مرا ای نو گل خندان تماشا کن

کنم از درد نو درد کهن را بر تخت ار ای | بیا در درد دل ما را ببین درمان تماشا کن

بر این حال یعقوب بیت الحزن بوسف چه | بیا ویرانه ما را ببین زندان تماشا کن

ببین دست خزان کرده دشت عاشقی | نگارستان تماشا کن نگارستان تماشا کن

اگر بر برگ گل شبنم نشستند دو و تر چرد

سر هر خار این صحرا ز شعله میسوزد | ز اصفهان بیا حال دل یاران تماشا کن

وداع دین و ایمان گر توانی کردن ای کافر

نگاه بر فن ادبی فرنگستان تماشا کن

پریشان کن خدا را بر خرام غمو میل از دل | که دارم حسرت از زلف عنبر بویش از دل

شهیدانرا چراغ زندگی هر گز نمی میرد | دل ما رنگ راشتعیت داغ اوس از دل

چو عکس ماه در آب روان بر خوش می‌خند | نگاهم سایه آن قامت دلجویش از مردل

مسلمانی ببین نگهداشت چشم تا مسلمانش | در آب آتشم شوید چون هندوی ابرو از دل

اسیرانرا الهی هر کس هر گز چهره بنما | بجنبت چون رود آواره ای کوی ار گس از دل

ز خاک بینوایان داغ او گل گل کند | ز بس ما در نشسته دل حسرت از روی یار

اسیر عشق را از مرگ آزادی نمی باشد | شو در زنجیرها دیوانگان از موس مردان

کجا افسر که گر شد سر که عالم ار چشمان | ز گردم حشمت روش نگشته ابرویش از

چنین خوارم مبین جانانه ار فیض پر | توانم باز گرد از دو دل گیسویش از

غبارم گر رود بر باد با قدر در سر کویش

در سر مردن نخواهد رفت عشق او ز سر مردان

بسکه در جهل مرکب شد تبه احوال کی | مشق اطفال است گویی نامه اعمال من

هر کجا باشم بجد بس ولو و دود از صحبتم | زشت می آید بچشم مردم افعال من

از عدم روزی که می آید دل سرگشته ام | سالها از آتش عشق آید استقبال من

تا ز سوز دل سواد دیده روشن کرده ام | از خط و خال تو باید گشت قیل و قال من

طالعم را بسکه در روز ازل بر گشته دید | نقش انجم ریخت چرخ از قرعه رمال کی

بسکه از زیر فلک بر دل غبار غم نشست | می نشیند گرد بر آیینه از تمثال من

همت ما را نظر بر خاکدان دهر جست | آسمان را داغ دار و طبع فارغبال من

چلم سفید از اشک غم سوخت کاغذ کند | و راز ازل چون گشت طالع اختر اقبال من

هر کجا باشم بر کنار همراه نشست | تیره بختی بر نمیدارد سر از دنبال من

زبس از سینه مجروح جا کرده است در کاوش / سپهر بر سر گشته خورشید او هم‌سانی
کجا گردون تواند کرد بیدارم ازین غفلت / که عالم در ته گوشست از خواب گران من
زبس نامهربان گردیده یار مهربان من
مگر گیرند از عنقا درین وادی نشان من

٥

کسی کز خانه خود با توکل می‌رود بیرون / اگر حالیست درویش با تجمل می‌رود بیرون
اسیر یار را تاب جدایی نیست حیرانم / که چون در گلستان آواز بلبل می‌رود بیرون

اگر آید زلب دور از تو عاشق را نمی بیرون / زبانش چون زبان شمع افتد از دهن بیرون
کسی کز جذبه عشاق آگاهست می‌داند / که شیرین را ز سنگ خاره آرد کوهکن بیرون
نگو از وسعت باغ جنان با صبح رنگ گذر / که یک غنچه نمی‌آیم زیاد از پیرهن بیرون
زبس دل تنگ دارد تیره بختی‌ها مرا / که آید خار خار او چو مویم از بدن بیرون
اگر خواهی وگرنه در نظر فکر سفر دارم
نگه کرایم دو روزی با قرار از رنج وطن بیرون
هوای ابر و باران است ساقی باده گلرنگ / مبادا نشئه را آرد زور و باران به تن بیرون

به یک نظاره دل را وجز خون می‌توان کردن / سمند یار را با سینه گلگون می‌توان کردن
به مژگانی زدی بر خاره عاشق تیشه را او تو / بیا بی‌ستون را گرد هامون می‌توان کردن
سر خون‌ریزی عاشق ندارد ورنه یار من / لبی دارد که در هر لحظه صد خون می‌توان کردن
زمین‌گیری لیلی تنگ دارد دوره سیه اند / که خلقی را به یک نظاره مجنون می‌توان کردن
فدا کردیم جان را تا نظر افتاد بر رویش / دگر با قد بگو این کار را چون می‌توان کردن

چه در کار است چندین دوستی با دشمنان کردن / ستم بر آشنایان رحم بر بیگانگان کردن
تو گر زین شوخی خدنگ ناز سوی غیر اندازی / چرا باید دل بی‌طاقت یاران نشان کردن
سیه‌بختی نگردد پرده داغ دل عاشق / نمی‌آید ز شب خورشید را پنهان کردن
غبار آلوده تر سیم آستان او شود از بلبل / وگر نه سهل باشد سیل اشکی را روان کردن
مرا از دیده از دیدار جانان حیرت باید شد / که با هنگامه محشر توان خواب گران کردن
درین محنت تابع پروانه ام با فقر
که با شغل دل تنگ نگر اشان گردن

ز بی‌بختی چون گهر پیدا بود از دود آه من / شکست رنگ باشد پای بست کاخ من
سمندر چون به تار گرد چه خاکستر گردد / ندارد وگرنه گلهای آتشی در استخوان من
ز شستن مگر از سوز دل گریم که در / نجوید سخن چون دود از زبان من

دلی دارم

چون شتاب شعله جواله دور از روی دود ست
هردم افزون تر شود با قدر شتاب چشم من

از شعله کس ندید بر آشفتن انجمن — کافروخت عارضش ز سخن گفتن انجمن
هردم گشتم کاکل دل پاره پاره را — گویی تراس است زمین زدن انجمن
جان و دلم فدای غمت مرو نخند لبش — ولها ز خلق برون و نهفتن انجمن
خوانست گرم بس که اثر کرد در دلت — از آب کس ندیده که نهفتن انجمن
با قد چو دیدنش سخت از زبان گرفت
پیدا جنبت جهان و سخن گفتن انجمن

٥

اگر خواهی صفای خانه تن از هر دم صحیم — در و دیوارش از نور جبین خویش روشن کن
اگر از ظلمت کنج لحد ترسیده ای … — چراغی از برای کلبه درویش روشن کن
چو خواهی تیره ماندن در شبی گر … — چراغی از برای خویشتن زان روی روشن کن

پرتو مهر است یا عکس گل اندر آب … — ماه تابانست یا شمع سرا کوی ان
لیلة القدر است یا تاریکی … — دود آه تیره بختان است یا گیسوی ای

ایاز

یا شب معراج است یا عمامه یا آرزو — یا بلای دین و دل یا زلف عنبر بوی ان
شعله از شمع بزم شاه یا جام جهان … — یا هلال عید یا تعویذ یا ابروی ان
یا قرار ادای میرزا … از زنجیر عشق
رشته طول امل یا تار ان گیسوی این

ای همرومت انهمه آزار ما مکن — هردم هزار درد و خریدار ما مکن
معشوق … ترس اجرای — هردم غمی تازه گرفتار ما مکن
محتاج مهربانی کس نیستیم ما — هر شب غمی ز لطف پرستار ما مکن
ما را بس است خاطر پر اضطراب ما — مطلقی زنیش شب تار ما مکن
شیرین ادای تو تماشای کن … — هردم نمک بدیده بیدار ما مکن
ما تن به رنج و محنت دنیا نهاده ایم — صدگونه درد و رنج و بلا یار ما مکن
ما بارها فریب جفای تو خورده ایم — صد فکر تازه ای بت عیار ما مکن
ما از دیده شورش دل خواب برده است — غوغای حشر در پس دیوار ما مکن
ما نیش روزگار بدل بر شکسته ایم — بیهوده زهر در پی هر خار ما مکن
از مهر درد و محنت ما داستان مساز — صد حرف تازه داخل گفتار ما مکن
در دیده همچو سوده الماس کرده ایم — بیهوده فکر دیده بیدار ما مکن
با قد فریب خورده ایام گشته ایم — چندین هزار شعبده در کار ما مکن

خیال آن گل خودرو نمی‌توان کردن | نگاه گرم بآن رو نمی‌توان کردن
هزار خار مکافات میخلد در پا | زمانه ایست که گل بو نمی‌توان کردن
کسی چه چاره کند با دورویی مردم | که همچو آینه یکرو نمی‌توان کردن
ز جاکهای تن زار خویش حیرانم | هزار رخنه بیک مو نمی‌توان کردن
چو مهر روی زمین را گرفته است تیغ | ضرر ز آتش آن خو نمی‌توان کردن
ز بس باده شیرین نمی‌توان خوردن | طمع بلعل لب او نمی‌توان کردن
ز بس گذشت کسی را که ره نیافت بجا | گذر ز ساحت آن کو نمی‌توان کردن
زبان بریده همان حرف میتواند زد | علاج مردم بدگو نمی‌توان کردن
نهان ز چشم جهان تیغ ناز بر دل زد | که باشاره ابرو نمی‌توان کردن
چو شیشه علاج زبان بد داری خلق | چو تیغ با همه یکرو نمی‌توان کردن
تمام عمر چو بلبل نمیتوان نالید | فغان ازان گل خودرو نمی‌توان کردن
چو سرمه تیرگی بخت خویش را باقر
نگاه نرگس جادو نمی‌توان کردن

نشان از دوست گر خواهی بلاکش باش شیدا | لقای جاودان خواهی وجود خویش فانی کن
پس از کیفیت آن چشمها از خویشتن رفتم | شنیدهای نگاه خویش را ای مه تماشا کن
ز چشم دل بهمینی تا بپوشی دیده ظاهر | گذشتی چون ز کام خویشتن تشنه کامان را

ز گل گل
۱۱

ز گل گل گشتن روی تو چون من گلی آمد | بکش جامی خوان چهره‌ام را ارغوانی کن
اگر خواهی نیابد وز دوا یان راه در ویرانت | بکش نقش خسین خویشتن را آسمانی کن
اگر باور نداری پاک و بد پنهانی ما قررا
بیا در چشم من بنشین زمانی پاسبانی کن

ساقی دمید صبح بغربال نکش | جامی چو مه بیار و برآر آفتاب کن
از باده برفروز رخ لاله رنگ را | مرغ دلی برای چو نقش کباب کن
شاید ازان میانه نصیبی بما رسد | از صد هزار کشته یکی را حساب کن
معمور چون شویم با حسن تمام ساز | ما را بیک دو جام پیاپی خراب کن

نفس سرکش ز راهش با چو گر گشت غوغای من | آب را جان میدهد مستی تماشای من
زیر گردون منت جا چند انگه کس ساکن شود | بر فراز چرخ فکر منکش و جا بایکی
کرده اندر لطف تعیین وقت جا خواهیسی | صبح نزد همت خبر از جا لمبیایدمی
ور بنیاز از کشش غنچه براهی در هم | بوی یوسف را صبا آورده است سودای من
قطره ات را نیست در سر نیست گوهر | از هوای خویشتن بگذر فکر دریای من
تنگی معموره عالم جنون می آورد | وسعت مشرب نداری فکر صحرای من

پیش از آن ساعت که گردد تیره با فرقت ایام
شمع دل روشن به روی ماه سیمایی بکن

بیا و می بنشین در کنار سوختگان / که بی رخ تو خزان شد بهار سوختگان

چو مو بر آتش سوزان بخویش می پیچد / اگر بشعله کشیدند شرار سوختگان

بگرد دست ز بیطاقتی بلند از بر / چو شعله هست بدامن قرار سوختگان

درون شعله برنگ گل چراغ شکفت / اگر شکفت گلی بر مزار سوختگان

برو همیشه شگفته است تازه بخت دلی / گل همیشه بهار است خار سوختگان

نهال شعله توان سبز کرد در گلشن / ز آب گریه بی اختیار سوختگان

بعالمی که بود روز شام غم انجا / چو شمع شعله کشد نوک خار سوختگان

کسی که دید رخ آتشین او داند / که هست غیر خط او بهار سوختگان

کشیده شعله بر افلاک آه ما با فقر
ز دست رفته برون اختیار سوختگان

ما خود نتوانستیم کاری بسر آوردن / کاری بسر آ یاری در راه خدا آرد

کدامین راز دل در گوش یار بشنید ازم / که تا بشنیدم آهوی چشمش رمید ازم

بداغ بوالهوس دست از غم او برنمیدارم / که با این از متاع دوستی نتوان جدا گردم

بهای

بهای قیامت بر دم شمشیر معطلم / که تیغ آمد از او چرا در خون طپیده ام

نگاهی داشت در دنبال گاهی چشم آهوگیر / در آن ساعت که از بیم رقیبان می رمیدم

بحمد الله که آخر حلقه بار سنگ گردنش شد / چو شمع از شور عشق آتش بسر کشیده ام

بان بیتابی از شوق شهادت مشکوم / که گر زد خنجر قاتل بکف جان بر بیارم

نمیدانم که دام افکنده ما قرب سر راهست
که چون مرغ قفس در دل خیالش می سپارم

چون نماید مهر با ما آسمان اندیشه کن / کار بر عکس است گردون را تو طرح دیگر کن

تا توانی در تمام عمر بی عشرت مباش / گر نباشد باده گلرنگ خون در ساغر کن

کمتر از فرهاد نتوان بود در راه وفا / ناخن تدبیر را در کندن دل تیشه کن

عمر اگر صرف می ناب توانی کردن / فکر جمعیت اسباب توانی کردن

روی بر روی گلی گر بگذاری چو الف / یا رب از نی دل خواب توانی کردن

ایکه یاقوت لبت آب تبسم دارد / آتش عشق مرا آب توانی کردن

حیرت روی اگر در نظرت جا گیرد / کافرم گر هوس خواب توانی کردن

گر نظر همچو حیاتت سوی دریا باشد وجه در حلقهٔ گرداب توانی کردن

گر نخود درام کنی حسرت روبی باقر
سنگ را از تف دل آب توان کرد

کی غم از فکر من دل تنگ می آید برون شیشه در سختی کجا از سنگ می آید برون
در زمان ما شراب آسمان نمی آید بدست باده از مینا چو لعل از سنگ می آید برون
گر نه دیگرگون کند می حال گلرویان چرا عارضش هر دم بخندد رنگ می آید برون
در سراپای دل مجروح من خون میدود تا تبسم زان لب گلرنگ می آید برون
چون تماشای گریبان چاکی ما میکنند چهره آتش از پردهای رنگ می آید برون
در امید مهربانیهای آن بدخو بسوز رحم از آن دل چون شرار از سنگ می آید برون
از حیات خویشتن بیزار ای شیرین ولب تیشه مرگ کوهکن از سنگ می آید برون

گر مدار دافتاب از لعل دست تربیت
باقر از فکر می گلرنگ می آید برون

اگر بیرون روی از کعبه باشد منزل دل اگر از دل روی بیرون کجا منزل کنی

چنان بریده ز هم دل یاران که میروند جدا همچو قطره باران
فغان ز بار غم او که در رهش چو شرر فرو شدست نگار ادل سبکباران

بنای قصر خم را از شکستن حق نهد داد اگر میخانه می خالی شود بیتوان کردن

مداری طاقت آزار تیشیش در کنار من سمندر میکند پروانه را شمع فراز من
مرا از خصم ظلم اندیشش دل افسرده گردد درون آب چون در سنگ می آید شرار من

ای دل بخود نظر کن و خاک خود ببین در درد دوست لذت ارباب خود ببین
احوال سرنوشت اسیران غم ببین نکره‌های دور لطف بیرون خود ببین
گلها تمام منتظر مقدم تو اند رحمی کن بسوی اسیران خود ببین
لب تشنگان چشمه حیوان خود ببین
در زخم سینه شور نمکدان خود ببین
بگذر ز دل شکستن و پیمان خود ببین

بر عندلیب طعنه بیطاقتی مزن
باقر تو نیز خاک گریبان خود ببین

چو من نبود کسی از عشقبازان ز زلف او پریشانم پریشان
بزلف او رسانم نسبت خویش بجیبم در میان تیره بختان

هر که نتواند شراب از جام مستان ریختن | میتواند زهر از لعل بدخشان ریختن
یاد ایامی که از بس سینه ام گرم بود | میتوانستم اخگر در گریبان ریختن

گر ورق سازی ز برگ لاله طلق آتش را | حرفی از دیوان احسانش نگهدارد آن

زبس که ز سوز عشق لاله رویان سوخت جانم | همانا نیستی کند گر بگذرد بر استخوان من

از چمن سرو من آزاد نیاید بیرون | از لبم آه تو بی یاد نیاید بیرون
تند پرواز تر از خنجر صید افکن تو | مرغی از بیضه فولاد نیاید بیرون

از اسیران وحشت چشمان شوخ او بس | در زمین کعبه از دل هم آهو بس
شانه سان در کوچه زلف خم اندر خم او را | سنبلستانی نهان در حلقه هر موی بس

چو آدم از جفای عشق میبریم جان بیرون | اگر شیطان راه ما نمی شد حسن گندم گون

[illegible]

روز هجر تو رفیق من من | شب وصل تو چشم روشن من
همچو آب گهر ز رفتن ماند | برق از انتظار دیدن من

چون حباب باده کرسارم همتا شاه | همچنان از درد و غم بشکست بر ما آسمان
میبرد از آشیان مرغی که سر در گره | ما همان مرغیم و وحشت بال و دام بی آشیان

ای ماه گرم رو سر بالین کجی زن | در خواب غفلت صدای کجی زن
تا چند آسمان قدح خالیت دهد | چون مرد کاسه گر سر پای کجی زن

رشک پرواز تو پروانه کباب آرد | که بمجلس ز در و بام توانی رفتن

اگر گویم که با دل دست در آغوش منظر کن | بچشم خواهشم روز وصال خویش کن
اگر بیمانه ام بر بینی و خالی ایاغم را | بیک نظاره آتش بر ساز و از خود بیگانه کن

ای دل بیاد جلوه آن سیمبر ببین | بر روی قرص ماه هلال کمر ببین

دارم خیال که سنبل نفخت زرکشی
از خط سبز رسته دواند بروی تو

در حیرتم که ساغر می هوش میبرد
با آرزوی لعل تو یا گفتگوی تو

با قدح می زمیکده عشق میکشی
لبریز باد از می عرفان سبوی تو

هرچند سرکشی ست جنونم زعشق تو
عاجز بدست لخت زبونم زعشق تو

مانند شیشه که کسی پر زباده است
لبریز گشته درون و برونم زعشق تو

روزی که دل بر آتش شوران گدا نشستم
شد همچو آب رنگ زخونم زعشق تو

از ضعف ناله راه ندارد بسینه ام
از یاد خود بپرس که چونم زعشق تو

کیست عاشق که دهی جای بدل گیرد او
نیست جز داغ تمنای تو در سینه او

منعم از دیدن معشوق خود ای دوست مکن
چکنم عکس تو پیدا است در آیینه او

وسعت دنیا بقدر همت مردانه نیست
این ره خوابیده را با پای خواب آلوده رو

ای بهار زندگی سیراب از سیمای تو
خضر را عمر ابد سرسبز از بالای تو

از زبان شکایت گنو ده ام مپرس
شکایتیست که از خود بخود داده ام مپرس

میکند دیوانه دل را خط عنبربار تو
سایه بال پری افتاده بر رخسار تو

مهری مهی گلی پری چیستی بگو
آتش بجان و دل زده کیستی بگو

بسکه سیراب است از اشکم گل رعنای تو
کار شبنم میکند تبخاله بر لبهای تو

بر مراد خاطر قمری نشد سروی بلند
بر زمین تا سایه افتاده است از بالای تو

نباشد دور اگر از ضعف تنم پر روزد پهلو
که در گلزارم از بی تو تنها بود در پهلو

بروی سبزه تر بردم تن شبنم
زخواب آلوده مژگانی که برابرو زند پهلو

تواند بجنبش آید گر از شور خود بیخبر
نهان گر برروز موج آب چون زند پهلو

اگر عمر ابد را بگذرد در دل خطا باشد
نگه زلف کج خوبان که بر گیسو زند پهلو

اگر در دامن صحرا بیاد چشم او افتد / زجوش وحشیان دیوانه بر آهو زند پهلو
شوم آب و بخاک تشنه پنهان گیرم خود را / بمیدانی که چون گاه گمت برگو زند پهلو
بیاد لعل و خط و دل تحمل در شیشه معلم / اگر بر شعله ام آن ترک آتش خو زند پهلو
بعکس وسعت جای سرا از تنگی افتد / بیابان گرد را هر گاه یاد آورد پهلو

حطش از ما رگیها بر گل آتش زند پهلو

از کوی یار ما چه خبر ای صبا بگو / دارد اگر ز یار پیامی بیا بگو
قاصد ز سوز شعله آهم خبر مکن / آهی نمانده در جگر من بیا بگو

[illegible]

جهان هلال گرفت ای دل از ابروی تو / نمی کشیم دگر گوش بر ترانه تو
جواب گرد فرو برد کاک اینجا / ز بس بلند بود قدر آستانه تو
نظر چو بر گل آیا چگاه انداز / هلال بدر بود تا شود نشانه تو

ای خداوند دلی بر زغم یار شده / رحم کن بر من و معشوق ستمکار شده
تا بد اندیشه سال در دل ما جا دارد / همچو آینه دمی حسرت دیدار شده
گر کشش راه بسر منزل عشاق افتد / ذره مهر و وفا قدر سزاوار شده

تا مگر با خبر از داغ اسیران گردد / گره خاطری از خال لب یار شده
تا دلش با خبر از درد عزیزان گردد / در سراپرده یوسف صفتان بار شده
مگر آگه شود از ظلمت شبهای فراق / ساعتی با غم دل دیده بیدار شده
تا نپوشد نظر از حال پریشانی دگر / بوئی از دوستی نرگس بیمار شده
از ستمکاری ما سخت بخود میبازد / دلبری سنگدلی مرهم عیار شده
تا مگر روزه اله شود از محنت ما / اندکی درد دل و طاقت بسیار شده
تنش از آفت ایام نگهدار اما / گذری سوی من عاشق بیمار شده
با چنان کن که ارباب وفا یار شود / یار هم صحبتی بوالهوسان عار شده
شاید از بیخبری همدم آرام شود / دل مه تاب فرا حیرت دیدار شده

آه باقر گره خاطر افلاک شده است
راه بیرون شد ازین گنبد دوار شده

ای دل خسته چه مشغول بدرمان شده / تا دوا کرده از کرده پشیمان شده
چون صدف کی بکف گوهر مقصود آید / تو که چون موج درین بحر پریشان شده
خضر هم عاقبت کار ز جان میگذرد / گرم ای تشنه بسر چشمه حیوان شده
خرمن نعمت الوان سلیمانی هست / چه پی دانه بسر منزل موران شده
دوست در جلوه و بر جوش لطف نظاره / سببی هست که محجوب حرمان شده

چو راغوش ز شوق تو گشوده است کلید — تو به دنیای دنی دست دل آلوده

نعمت خلد مهیاست برای تو چرا — بر سر سفره ناخواسته مهمان شده

عهد روز ازلت رفته ز خاطر یا قهر

باخبر باش که بر بهمن ان پیمان شده

هست هر لیلی وشی را عاشقی دیوانه — هر چراغی را که می بینی بود پروانه

در جهان هر کس بقدر حال خود همت است — پادشاهان را بود ملکی و ما را خانه

تیره بختان را نصیبی از دل صد چاک نیست — هر سر زلفی برای خویش دارد شانه

هر که شهرت یافت در زیر فلک آواره گشت — زندگی مشکل بود بی همدم بیگانه

خزان گشتم ز هجران از وصل خود بهارم ده — به مسیحا مانی من رحم کن سامان کارم ده

کنار جوی آبی خواهم و سنبل پیاله — برادر مطلبم راز خفت بوس کنارم ده

ندارم طاقت دوری از او والله بالله — سراپا آتشم زان تندخو والله بالله

مگر حرف لب آن شوخ گویی ای ساقی — دلم را مست مستی از سبو والله بالله

در آب آتشم شو بید چون هندوی از دل — کرم خواهید دادن شست و شو والله بالله

مگر آید بسر وحشی غم عالم ورنه ای ساقی — مرا خود نیست تاب جستجو والله بالله

مکن بیهوده ناصح منع آن بدخو گذار — نخواهم کرد با او گفتگو والله بالله

بغیر از اینکه بر گرد سر آن بیوفا گردم — درین عالم ندارم آرزو والله بالله

نخواهم دید باز قرار گلستان عنبر بخارش

اگر با گل شبنم روبرو والله بالله

خوشی آن ساعت که حیران رخ او بود آیینه — دل از عکس رویش اضطراب افزود آیینه

عجب دارم که چون بر خویشتن هردم نمی بالد — ز عکس آن رخسار او چون رود آیینه

دل صافش ز من زنگ کدورت بیشتر گیرد — که از گرد نفس گردد غبار آلود آیینه

که بهر تماشای تو شد موجود آیینه

ز بیم او گشتم از سینه آه آهسته آهسته — نهان گر خاک میر و بد گناه آهسته آهسته

گریبان باز کن ای شب که از شرم تماشایش — نهان در ابر سازد چهره ماه آهسته آهسته

بکوی یار چون اشکم روان گردید دامانم — که میخواهد از او عذر گناه آهسته آهسته

ترا غفلت ز جانان قسمت دور تر سازد — که خواب آلوده گم گردد ز راه آهسته آهسته

ز نور مهر روشن می‌شود آخر چراغ شب — شود روشن از و بخت سیاه آهسته آهسته
ز بیداد رقیبان رفته رفته می‌شود فارغ
نکوئیش سپرد باقر بناه آهسته آهسته

از بس ز رخ گلعذاران الشوخ شرمنده — در پیش یار نه‌بیند چون آهوی رمیده
چین بر جبین فکنده پیوسته آن جفاجو — گویا ز تیغ ابروان دوستان بریده
یک قطره چشم عاشق از حسرتش دویده

بیهوده خاک راهش باقر مشو که آمد
در پیش یار نه‌بیند چون آهوی رمیده

ای جنون روزی مرا ده جای صحرا ندیده — ای دل دیوانه داد ناله در شب ندیده
با غبار خاطر احباب نتوانیم بود — جان فدایت گر نخواهی دل ما را آمده
اگر درد عالمی تنها بعاشق داده — درد دل خود درجم را بهم یکسر مو جا بده
تا نگیر خود را بدست یار نیم ساعتی — در کفم آئینه زان ساعد نشان بده
تا مگر روزی توانم گشت درد دل یار را — چون شرار از م جای گرمی در دل جانانه
باز درد خوشتن احوال دل مجروح من — یا زبانم را بعوض حال دل یار آمده

آه

گرچه گستاخیت مکتوب مرا ای از دوست
در دل باقر بدست یار بی پروا مده

از دل من بی‌خرامد یاد یار تازه — جلوه گر گردیده از چشم بهار تازه
انتظاری گرچه کردم راه آتش کرده بود — جمع شد دیگر ذوق انتظار تازه
بس که از ذوق گرفتاری فتادم در پیش — می‌توانم کرد در هر دم شکار تازه
گشت روز و شب یکی صد شکر از درد دلم — بود دل مشتاق روز و روزگار تازه
جلوه شوخی بجا بر ده باقر را مگر
می‌نماید باز در چشم غبار تازه

اگر فارغی از خیال زمانه — نخواهی شدن پایمال زمانه
تو چون خاک گردی ز بی‌اعتباری — شود خاک جاه و جلال زمانه
گرفتم که بگذشت عالم زمانت — ز تو مانی ای دل نهال زمانه
کسی کو لب از خوف مردم ببندد — شود فارغ از قیل و قال زمانه

شد سالها و یار بمن چهره ننموده — محروم دمی نگار بمن چهره ننموده
می‌خواستم نثار کنم جان بپای دوست — آن باعث نثار نیامد چه ننموده

گفتم مگر ز غنچه دهد بوی یار من
از غنچه بوی یار نیست هیچ فایده

کردم هزار ناله که جا در دلش کنم
آن ناله‌ها بکار نیست هیچ فایده

گفتم ز عندلیب نبودم درین چمن
در عهد من بهار نیست هیچ فایده

کردم کناره از دو جهان بر امید وصل
دلدار در کنار نیست هیچ فایده

روی دلی ندید کسی در جهان ز من
ایام بکار نیست هیچ فایده

افغان که دوش کشته خود در حساب کرد
باقر درین شمار نیست هیچ فایده

پیش جانانم ز دهشت حرف بر لب شد گره
از نسیم تلخی مرا بر چرخ گردون شد گره

خواستم از خال آن لب کام دل حاصل کنم
بر زبان من ز حیرت عرض مطلب شد گره

زهی بدور رخت صف خط کلاله نشسته
کجا ای دو چشمت چشم بلا نشسته

نگهش بس کی افتد که ز دیده یا مژگان
که سیاه گشتنش هزار جا نشسته

سر چشم یار گردم که اسیر غمزه‌اش را
بسر هزار صد جا چشم بلا نشسته

بامید گفتگویی ز دهان لاله رویی
دل خون گرفته‌ها به ره فنا نشسته

زده دست بر سر از غم ز جهت صبا
نفسی ز جستجویش دل اگر ز پا نشسته

دل و جان فدای شوخی که دل غاسق
ز هجوم غمزه او صف بلا نشسته

چو هجوم دادخواهان بدر سرای شاهان
بره تو پادشاهان همه چون گدا نشسته

برود شب و دست و بازو خط و دل و جان حزین ابرو
ز تو نقش دلربایی همه جای جا نشسته

سر زلف بر رخش را که مباد بار باشد
ز چه تاب خورده اینک به برو نا نشسته

بهر از رخ و محبت شده‌ام اسیر باقر
چو گدای درد جانان بدلم دوا نشسته

تا لب میگون جانان باده عشقش زده
شعله مشعل صبح چون کاکل عذارش زده

بر سر مویم من از شوق آتش نشتر زند
یا رب آن مه خو که جا مهمیز بر آتش زده

تا مگر آید بچشم خواهش صیاد من
کبک در کهسار صد جا دم برنگش زده

خوش شدم از سوز عشق او که یار از سرکشی
گاه گاهی دامن نازی بر این آتش زده

بر سر باقر بگلشن سایه بانی نیستش
خیمه در صحرا البسه از موی مجنون وحشش زده

دلبر از خلق روی زمین بی‌غبار خواه
آیینه خانه‌ها بکش ولی راهبر از خواه

چون موج بحر دیده بهر خار و خس و خار
از شش جهت ز مردم عالم کنار خواه

سردی چو دی بمردم عالم روا مدار
خود را با عندلیب گلی و نوبهار خواه

ز اسباب روزگار دلی بردبار خواه

ای خداوند کارساز همه / درِ تو قبلهٔ نیاز همه
ذکر تو باعث حیات ابد / یاد تو حاصل نماز همه
گر تو اندیشه نیاز کسی / تو نبود اگر نیاز همه
تو باشد نیازمندی ما / هم تو محمود و هم ایاز همه
شب درگاه بی‌نیازی تست / گریه‌های شب دراز همه
چون نباشد بجز تو محرم راز / تو باشد رخ نیاز همه
رحم کن بینوایی ما را / گر تو باشد نوای ساز همه

بتو بافته نیازها دارد
ای خداوند بی‌نیاز همه

نیست زال دهر را از دیده‌ام شستوه / دل چه لذت میبرد از سبزه زار میوه
هیچ او نگذاشت بیهوشی اگر خشم واهم / کاشکی میدیدم باخود اضطراب جیوه
افسر از گردون طمع دارم و از بهمنی / هیچ پای همکسی نگذاشت هرگز کیوه
در نظرها اعتبار مردم از سیم و زر است / میشود آئینه صاحب جلب از شست جیوه
در گلستان جهان نخلی نیاوردم بهر / از نهال آرزو هرگز نخوردم میوه
هر زمان در پهلوی هر غنچه در امتنی / هست دو تنهای دنیا طفل شوخ لیوه
گرد واندم دعی جوش ستم کاسه‌ها / خانگی گرد وزرا نایدر انجمن غم الیوه

ای دل سرگشته وصل او تمنا کرده / شوق زور آورده غم صد عشق کرده
بسکه در دل محو مهر چشمش گرده
داغهای سینه‌ام را عالم آرا کرده
آنکه ما را در جهان از عشق رسوا کرده
از چه رو یارب بگوی چون خود جای کرده
رحم پیدا کرده تا عشق پیدا کرده
آنکه دل برد از تو یارب حسنش افزون‌تر شود

داد مشق اوکس دل صدپاره / که گشید چاره این بیچاره
اشکم آغشته با آهم شده است / دود میجوشد ازین فواره

دل برده کسی دوش زمن بلکه تو باشی / لب آنکه لب من زسخن بلکه تو باشی
دل سوده الماس زمثال کمر شد / آن سنگدل عهدشکن بلکه تو باشی
از لف نمیدارم دگران گوشه داماں / دل برده زمن دوش کسی بلکه تو
حیرانی من صورت دیوار چنان بود / گشتم زکسی گرم سخن بلکه تو باشی
یک شب غمی را نبود اینهمه هستی / منجاز مرغان چمن بلکه تو باشی

ای شمع که از داغ دل سوخته جانت
صد شکر که خاموش نگردی و نگشتی

کی بود دگرین نخجیران چشم سیه را
ما را اگر از هوش نگردی و نگشتی

یکبار نشد باقر بیچاره دو چارت
کاواره بهر سوش نگردی و نگشتی

گرفتم اینکه بیهده مردم شده دل جمل با فراموشی
چه سان الفت تواند کرد عقل با فراموشی

نگه چشم و دل سحرآفرین او کرا یارا
که سازد جمع در یکجا تغافل با فراموشی

نه استغناست این بی التفاتی‌ها ای باقر
زبید عالم نمی‌باشد تجاهل با فراموشی

در نگیرد صحبت خوبان بهم با چون منی
گاه گاهی شعله را در کار باشد دامنی

خوبرویان را ز منع ما چه حاصل میشود
کم نخواهد گشت از تاراج موری خرمنی

ای رفیقان بر سر راهش سپاریدم که تا
تا مگر روزی غبار من بگیرد دامنی

حیرتی دارم که چون از بوالهوس عشق نشد
آدمی تا کی تواند بود با اهریمنی

میتوانی در میان دلبران باقر نشست
خویش را گر آشنا سازی بشوخ پرفنی

ما را ز خود از بیهشی دشمن چه گرستی
از آنکه خدا خوار ندارد چه غمستی

باید دست بر احوال اسیران محبت
آگه نشدن و رحم نکردن ستمستی

با چشم بعمر امید حضور نداریم
با همت ما هرچه بود بیش کمستی

ای خواجه چه نازی بوجودی که نداری
پیداست که آماده راه عدمستی

اول حرم دل ز غم غیر بپرداز
ای آنکه طلبکار طواف حرمستی

فرداست که پیدا شود اعمال نهانت
چون کاتب اعمال تراهم قلمستی

باقر بمن از دوست شکایت که نه نیکوست
در صیدگه عشق گرفتار غمستی

به لاله زار چه بینی که داغ من بینی
بجیب خویش نظر کن که یاسمن بینی

هنوز در دلت ای دوست گرد کینه ات
اگر در آینه ام عکس خویشتن بینی

اگر بفصل خزان سوی گلستان گذری
هزار بلبل شوریده نعره زن بینی

اگر بدشت جنون بگذری ز گریه من
بهر طرف که نظر افکنی چمن بینی

پس از هلاک اگر بگذری بتربت من
دل مرا بغم خویشتن در کفن بینی

اگر رسد بدل باقر چنین افتد
به بیستون از عشق کوهکن بینی

از سر خود صد حباب افسر ندارد ایمنی / مرغ صید افکن ز بال و پر ندارد ایمنی

با وجود وصل پیش چشم رهی فراق / از گزند باد افسونگر ندارد ایمنی

رند و زاهد از خیال قد او شیفته اند / هیچکس از فتنهٔ محشر ندارد ایمنی

از خط مشکین خطر دارد جمال گلرخان / از سیاهی مهر روشنگر ندارد ایمنی

اشک در چشم ترِ یاران قرار نمیدارد / طفل در دامن مادر ندارد ایمنی

گر چنین جوشند ز خاک کشته چشم گرمش / آب در سرچشمهٔ خنجر ندارد ایمنی

نیستم آسوده تا داغ تو در دل خم / هر که در خانه باشد زر ندارد ایمنی

الهی در جهان تنها نیفتی / اگر افتی بروز ما نیفتی

بگیر ای دوست روزی دست ما را / که در راه وفا از پا نیفتی

نه بینی آنچه من دیدم ز اغیار / ز همراهان الهی وا نیفتی

بکار افکندیم زان قد و هرگز / بفکر عالم بالا نیفتی

ز حال ما اگر آگاه گردی / دمی از خویشتن تنها نیفتی

جنون آرد بلی بسیار دیدن / بیاد روی خود تنها نیفتی

بلایی بوده دشمن کام بودن / چو ما فربر در دلها نیفتی

بظاهر

بظاهر ما شدم خوبان بهر جوهر چون / نکه حرف دگر گوید ز حال ما زبان چون

زدم صد چاک بر دل سکه افغان اگر کردم / گره گردیده از حال پریشش در دل نهان چون

دل از رشک رقیبان سوخت خوش سوز دلم / با ما هر چه باد ا باد بهر امتحان چون

صدای خنده گل با عشق اندوه میگردد / از آن در گلستان بوسه گویم از خزان چون

زبان در گفتگو چون نیست از جواب دلها فرو

ولیم بر در و دیوار او بهر نشان چون

مردم چشم ترش آب باشان نکشند / بار قیبان گذرد از چشم مباد ار شوی

نسل هم داشته و عطا ز جمال الهی / رحمت با شستها را با گناه هستی

با وجود اکه طرف قطره بنود جای مجو / از کرم ما را تواند داد از خود الهی

میشود آخر بپایان مرگ در راه طلب / بار رفیقان هر که میدارد خیال بری

میکند در اولین منزل وداع بال و پر / مرغ بی باکی که با عشق نماند همری

لاله از دست قلندر کشته زان بستر برگ / داغها بر سینه و بر سر نهاده کهکهی

میتواند خاکساران را ز ره برداشتن / انگشت های جهان را نمیدهد شهی

دل برد رخش ماره جلی قاعده دانی — برکند زجا نخل مرا سرو روانی

گل پیرهن سرو قدی لاله عذاری — گلهای چمن پیش رخش برگ خزانی

بر آتش سوزنده دل آب حیوانی — در راه جفا کاری ما دشمن جانی

بر جان اسیران درش شعله برقی — بر خاک شهیدان غمش آب روانی

در دیده بیداری ما خواب گرانی

چون پرتو شمع از تن خود جان نفشاند

از ما قدر دل سوخته ز جان نستانی

از فعلم سببی هست که خاموش کنی — ناله من همه از دست جه سان گوش کنی

گر بدانی که چه سان نم زخیال رخ تو — دیده آنچه در آئینه فراموش کنی

گرد این قاعده کردم که چو ساغر گیری — اول از خون دل سوختگان نوش کنی

پرده چون برفکند ماه من ای پروانه — شمع را خوبتر آنست که خاموش کنی

غم زتنگی نرسیند بقیس از دل من — گفتهان گو که تو ام جای در آغوش کنی

شعله از سبزه صحن چمن خلد زند — خط سبزی که تو از آتش رخسار گوش کنی

سرو چون سایه بخاک او ز دست می افتد — جلوه نازی اگر بار بر و دوش کنی

روز را تیره چو تو سازی و شب را چون روز

ناقر سوخته گر یاد شب دوش کنی

چون رفت بر گرد و فصل بهار طفلی — گشتیم پیر آخر در انتظار طفلی

از بس که شد عمرم رفت از هوای دوشش — بر جاست گرد پیری از رهگذار طفلی

چون رخ نمود پیری خواهش پیلی جوانی — در راه عمر گشتیم آخر دو چار طفلی

در روزگار پیری شوخی من نگشت — رام کسی نگردد وحشی شکار طفلی

صحرای عمر طی شد اما دل از جهانش — بیرون نمی‌گذارد پا از حصار طفلی

افزود درد ما قرار خواهش جوانا

گل کرد آرزوها از خار خار طفلی

۵

سینه روزم چو بخت خویش نفس اژدر دل افروزی — گر چنین شب بهم پیوسته و در هر سی روزی

۵

از دست دل گله شکوه نمودن هنری — سهل است که عاجز شوی از همسر و پا

ای شوخ چشم از تهم تاب میخوری — با غیر میروی و می ناب میخوری

از جاکهای سینه من شعله میکشد — هر ساغری که در شب مهتاب میخوری

جا میدهی بخلوت دل یار غیر را — رم از نگاه کردن احباب میخوری

یکره ز دست ما گرفتی پیاله — با آنکه باده در عوض آب میخوری

با ما اگر شراب خوری آب میشود … با غیر باده می شود آب میخوری

او در وثاق غیر می ناب میخورد

باقر بقدر آنچه تو خوناب میخوری

سر من خاک راه پای کسی … دل من عاشق جفای کسی

در تلاش غم جاوید دل … میتوان مرد از برای کسی

خو به بیگانگان گرفته دلم … شده ام یار آشنای کسی

دل چکار آیدم اگر نشود … هدف ناوک بلای کسی

لب ز آب حیات تر نکنم … میدهم جان بخاک پای کسی

رفت بر باد گرد من اما … نرود از سرم هوای کسی

نیست یکذره رحم در دل تو … سخت میترسم از جدای کسی

هست باقر خدا گواه که نیست

در دلم هیچ کس بجای کسی

استان در او هست گلستان چمنی … هست چون نخل قد تو سرو خرامان چمنی

آن جوانانی و این سایه نشین زخم تن … عقل خود را بجنون داشته گریبان چمنی

ترسم آلوده شود دامن ناز از خود … دل پر خون مرا کوی گریبان چه کنی

یکسر از عشقبازی تا توانی شیون ای قمری … نشان منع فریاد است طوق گردن ای قمری

کسی دارم که بند گردن تر دل نواند … اگر همراهی من میتوانی کردن ای قمری

ز بس حیران سرو قامت دلجوی او گردد … رود از یاد سرو باغ را ما بیدل ای قمری

قیامت دامنی امروز خواهد شد حرا … اگر یکدم توانی داشتن تار و دل ای قمری

اگر گوشی شنیدن باشد از عشقبازی … توان از نقش پای ما شنیدن شیون ای قمری

ترا شور دل باقر ز گردن بند بردارد

اگر بیرون کنی سر از گریبان من ای قمری

ترا میتوانی لب یار زندگی … درد سر بسیار میدارد شراب زندگی

میتواند طاقت آزار دوری داشتن … هر که یکدم شد گرفتار عذاب زندگی

کی تواند خواب رفت از دو چشم خاطر … هر که شد بیدار یک عمر از خواب زندگی

میتواند داد آتش پس مردان ما از … آنکه افکندست ما را در عذاب زندگی

تشنه میمیری و در صحرا الهی چو … گرمی بسیار دارد آفتاب زندگی

مانی آرزم او را در حباب زندگان … هر که آرد زنده کار در حباب زندگی

هر چه با دا باد با قر طلب آن میشوم

کز غم دل میتواند برد آب زندگی

دل از دنیا اگر بکنده باشی … بریک خصر دایم زنده باشی

گل افشان

مرا از شرح حال بوالهوس خاموش میکردی / چه میکردی اگر درد دل من گوش میکردی

چه سست آنچه از خویشتن کرد و نگه نکشتم / دران غیرت که از خون دلم می نوش میکردی

بهم می نهفتی داغهای سینه ما را / چراغی را که خود میسوختی خاموش میکردی

ز دام کاکلت گر یکنفس آزاد میگشتم / ز پیچ و تاب خط صد حلقه ام در گوش میکردی

اگر افعال زشت خویش را ای دل عیان بینی / بجندی دیو و دد بر سینه خود را نیمه جان بینی

به دیوار مکافات عمل زانرو ز صیقل / که هر نقشی که بهر دیگران بندی در ان بینی

سبک پرواز بینی در فضای آسمان خود را / چو گوش خویش در حرف هر مردم گران بینی

قدم بر چیده رو در عرصه دنیای دون زان رو / که نقش پای خود را تاج فرق فرقدان بینی

ز اشکم عالمی سرگشته بینی / جهان گرد و خود در کشتی نشینی

ز شتها برپا اگر چون شعله شمع نهند / همچنان سرگرم رفتن باش تا واصل شوی

اگر چون ذره روزی چند سوی آفتاب آئی / باندک فرصتی چون نور بیرون از حجاب آئی

طمع از خلق کردن با وجود حق بآن ماند / که از دریای شیرین تشنه لب سوی سراب آئی

یقینم گشت بعد از ناتوانی / که آب زندگی باشد جوانی

از آن صد جا شکستم بر رخ آئینه دل را / که صد جا بیش بینی خویش را چون سوی او بینی

چو گردیدی گرفتار جهان از کس مجو یاری / غریق بحر را غیر از خدا نبود مددکاری

غنچه گلستان را بهاری هست و دیدار گلی / ما نه این داریم و نه آن ذوق و دل

افتاد نگاهم به نبی در سر کوئی / چون سرو روان سیر کنان لب بجو (بارکلا)

در قتل من شوخ میان چست چه بندی / پنهان شود این موی میان در پس مو با

اگه هستی برفتن در زیر چرخ چنبری / سعی کن شاید برون از دام حوادث بگذری

اگر ز حق امید در هم برداشته باشی / ز عکس آینه چشم کرم برداشته باشی

اگر ما را نه بینی حال ما را از که میپرسی / اگر بیگانه کردی آشنا را از که میپرسی

مکن با آسمان چندین جدل ای دل بلا روزی / که هر گز بر زبر دستان نشاید یافت فیروزی
بجو اهل حقیقت آزاد از دام جهان بایست / زر خود را اگر چون ماهیان بر گرد [illegible]

ز دست خوی زشت خویشتن در بند زندانم / که چون دیوانگان با مردمان دست و گریبانم
خلاصی نیست ممکن از زبان مردم بدگو / اگر پیوسته مانند پری از دیده پنهانم
عجب نبود اگر بردوش مهرویان زنی خیمه / اگر مانند زلف لاله رخساران پریشانم

خاکساران آسیا گردند و دندان در دهن بافقر
که نتوان خورد بی گرسنگیها لقمه نانی

گرفتار جهان چون صورت دیوار می باشد / که سرتاپاش از بندست و از آزادی بیزاری

سوخت دلم از هجر او تشنه لبان عباسی / راه باو نیست مرا بیم سر بنجران هدایتی
وه چه خوش است اینکه تو چشم دهی که بخوانی / نام نهم فسانه و با تو کنم حکایتی

اگر آسودگی خواهی مکن با خلق عیاری / نمی گسترد نشنید هر که با آتش کند یاری
که کار مردم آزاده نبود سخن سازی

دلم در سینه مجروح سپهسالار بیداری / چراغ کلبه ام گر شب تا صبح بیداری

نیفشاندم خون دل زمژگان از بالا / ولی خالی نکردم افعال بیجا را
سرت گردم گر از سوز درون نیز آگه / ز چاک سینه من میتوان کردن تماشا را

ای خوش آن گل که شکفت بصحن چمنی / زده صد چاک بدل از غم گل پیرهنی
از خدا عمر ابد میطلبم شب همه / تا بگویم مکرر از لب دلدارت سخنی

قفس ترا نشی آلهی زکار و بار افتی   قفس مساز که ترسم مدام بار افتی

خدایا لطف فرما از پریرویان دل شادی   گلستان ارم کن خاطرم را از پریزادی

سراهم چشمی شمع رخ دلبر داری   ای چراغ این چه حیا نیست که در سر داری

تا بکی از دل عاشق روی و دور روی   از بر سوختگان تشنه تر از باد روی

مه نو چون بنظر آید و پنهان گردد   تو بشوخی بخیال آیی و از یاد روی

بیهوده چرا کش کنم راز نهانی   خبری که نگاه نظر رسیده است تو دانی

شادم که ز صد مدت هجران تو بگذشت   شاید که از آن سوی تو چشم برسانی

هر مسیحا از چه ای سرو قامت مکنی   کشتی و زنده می سازی قیامت مکنی

موجه از بحر عظمت برون می آمکنند   کیفیت کامیت گر خوف ندامت مکنی

تفصل دی بگلستان رویم و گل چینم   تمام سال بهار است گر رفیق تو بی

دل چراغیست که روشن شود از خاموشی   سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی

چرا چندین عبث ای دل بدنبال کسی گردی   بپهلو تا کی گرد جهان چون مهره گردی

رفیق سرو قدی خواهم و سیر خیابانی   شب مهتاب و توفیق عرض راز پنهانی

دنیا که حریف خویشتن ساختمش بردم گره را از او و در باختمش
دیدم با من بنگر کشتی گیری برداشتمش ز جا و انداختمش

تا یاد می آن لب گلگون کردم صد جبه خون ز دیده بیرون کردم
صد ره او را بر سر ناز آوردم تا ساغر دیده را پر از خون کردم

در زیر فلک کس نمی بیند رو چون آینه هر کرا نباشد رو

چون مهر اگر نور بخشی باری چون برق دمی زمانه را روشن کرد

ای رشته عمر خویش کوته دیده خود را ز هوای نفس در هم دیده
حرصی داری به پیش چون روبه پیر مرگی در پی چو شیر روبه دیده

حاشا که ابوبکر مسلمان باشد گو همچو عمر مطیع شیطان باشد

بدخواه علی یقین که جنت نرود خالد در نار با رفیقان باشد

آن لب که فروزان شده آتش چو چراغ از دیدن آن دل شده گلگشت باغ
کرده است بیا ز باده گلرنگ ایاغ یا غنچه گرفته است در پیش دماغ

از باده لطف غیر را جام مده کام دل صد هزار خودکام مده
در ساغر عیش بیدلان زهر مریز اما ز زبان غیر پیغام مده

صیدی که هوس شکار معشوق شود هر جا که رود دوچار معشوق شود
خود ده الطاف حال خود میگذرد انرا که رقیب یار معشوق مده

تا دل نکنی ز دهر عقبی نرود یکروی نکنی منش نمی دارد نام

بر عکس مرادمی نشیند نقشت با طالع واژگونه بازی نکنی

هرگز سوی بیدلان نگاهی نکنی
در مذهب خویشتن گناهی نکنی
آن لطف که با غیر کنی در نفسی
با سوختگان خود بماهی نکنی

از بسکه ز دیده خون دل باریدم
افتاد بچشم عندلیبان گل سرخ

کج بود ازان ز عارض آن شنگول
تیر مژه راست کرد و بر مردم زد

دل یک زبان آن دهن میگردد
خال چابک ز بوی پیرهن میگردد
گرد سر نشتر طری که هر چشم ز دل
صد بار بگرد دل من میگردد

ایام صیام دوروزه هم خواهد رفت
می خوردن جام و کوزه هم خواهد رفت
چون سال و مه و هفته بانجام رسید
این زندگی دوروزه هم خواهد رفت

انگور چنون را بخم سر کردیم
آمد چو بجوشش ترک افسر کردیم

بعد از

بعد از عمری که صاف گردید از درد
در عشق تو ای دوست لبالب کردیم

هر گاه دلم ز رشک ری میشگفد
گلهای غمم ز ناله نی میشگفد
هر گه چشم ز حاصلی یار شد
مانند شکوفه که در وی شگفد

ای آنکه جهان درین فانی فردی
سعی که در چشم خلق پنهان کردی
پوشیدن چشم از بد کس سهل است
گر چشم بدی ز خود بپوشی مردی

حاشا که ابوبکر مسلمان باشد
گو همچو عمر مطیع شیطان باشد
هر خواه علی نقیض کعبت نرود
خالد در نار با رفیقان باشد

گفتم اگر از رشک تو گویم بهمان
شکر نفسی نگفته باشیم ترا

بیدوست ز شب بدم بخون چون ژرد گل
سازد دل تنگ مور لبریز خون
از ضعف چنان شدم که در دوزخ او
یکقطره ز صد غوطه نریزد بر دل

شهانه غمت خاطر ما محزون کرد
نظاره رخسار تو دل را خون کرد
در هر محفل ز رسکار خط تو گفت
از دود زبان شمع مو بیرون کرد

آن لب که فراز شده است چو داغ
از دیدن آن دل شده گلدسته باغ
گرده است پر از باده گلرنگ ایاغ
یا غنچه گرفته است از پیش چراغ

در دهر عجب نباشد از دلگیری
تا با نفس خویش اندر گیری
معلوم بود حال کسی چون ماند
در بحر بروی تخته با شیری

نجاریتی که چون ما کرده سبیل
از سر تا پاست قدرت رب جلیل
دل در بر کافر و مسلمان گذاشت
قدش نخست از رست و رخ نار خلیل

گو گفت که تا نه گوشی برسدم
گو حال که از عجب سروش رسدم

گر آنه صفه عارض او نه رنگ
آهی به نخستی دل او نه سنگ
ان دسته گل بغنچه گل ماند
گر غنچه گل کمر چنین بندد تنگ

تم

تا انجم بزیر آسمانی گردی
تا طعمه موران جهانی گردی
چون مور پری برار و بیرون رو
تا بر سر این خاک روانی گردی

هر چند که مست نشئه ارمیدا
آسوده گی از خار آن گل دارد
پیداست که لذت نتواند بردن
خضر از عمری که مرگ در پی دارد

باشد چون بیت ال دنیا باقر
چون برداری بنگنیش باز کاک

در سینه مباد بی غم جانان دل
حاصل چه ترا ز مزرع بی حاصل
بیجاه گذشت با قرار عمر و هنوز
نه زاد سفر گرفته نه منزل

هنوز چو مرا نغمه آن لب دوست
آن به که ز رشک شویم از مطلب دوست
چون دست ز جان نشویم از رگ ای دل
کاورد خطش بر بیرون از غبغب دوست

این خلق جهان که کارشان جمله خطاست
بر دور نباشد کرشان این دنیاست
در دیده اشان بزرگ آمد عالم
چشم کوشان چو عینک دورنماست

باشد تا چند ناصبور از تو دلم
داد از کف خویشتن حضور از تو دلم
چون ز گریه باز کردم دل خویش
بسیار گرفته بود و دور از تو دلم

درد تو دوا و صحبت غیر شکست
تا صید تو دل گشت از دام برست
کی باشد کی که پا نهم در ره تو
از جمله کاینات بردارم دست

در مزرع دهر خوشه چین خود باش
چون نقش قدم فرش زمین خود باش
کامی نهی گر ز خویشتن دور مشو
چون سایه خویش در کمین خود باش

ای چشمه ز کاوش جگر نهر شوی
ای قریه ز معموری خود شهر شوی
گر تند روی چو سیل گیتی نخورد
چون قطره اگر جمع شوی بحر شوی

صد شکر که دیوانه ما گلشن شد
در هر طرفی حاصل دل خرمن شد
ای شمع مراد تیره بختان امشب
از آمدن تو چشم ما روشن شد

کی خشم کند به بندگان پادشهی
گر خوردن خشم مردمان نشود

تمت الکتاب بعون الله
الملک المنان
۳۳۳